قراءت

فارسی و دستور زبان

برای سال دوّم دبیرستانها

طبق برنامهٔ جدید وزارت فرهنگ

و تصویب شورای عالی کتب درسی

تألیف

سعید نفیسی استاد دانشگاه

و

محمدعلی روحانی . محمد نصرالله . دکتر مهدی محقق

دبیران دبیرستانهای تهران

کتابفروشی علمی

قراءت

فارسی و دستور زبان

برای سال دوم دبیرستانها

طبق برنامهٔ جدید وزارت فرهنگ

و تصویب شورایعالی کتب درسی

تألیف

سعید نفیسی استاد دانشگاه

و

محمدعلی روحانی . محمد نصرالله . دکتر مهدی محقق

دبیران دبیرستانهای تهران

کتابفروشی محمدحسن علمی خرداد ۷۹

فرزندان گرامی

زبان پدری و مادری ما که درین کتاب کوشیده ایم برخی از زیباییهای آنرا نشان بدهیم گرامی ترین و پایدارترین یادگارهای نیاکان بزرگوار و ارجمند ماست. نزدیک دو هزار سال پیش ازین دو زبان در دو قسمت از ایران ما پدیدار شده است که بهر دو زبان پارسی گفته اند. زبانی را که در مشرق سرزمین ما رواج داشته است زبان پارسی دری و آنرا که در مغرب رایج بوده است پارسی پهلوی نامیده اند. این زبان که امروز بدان زبان پارسی میگوئیم همان پارسی دریست که درین روزگار دراز شیرین تر و آسانتر و نرم تر شده و از هزار سال پیش بدین حال کنونی درآمده است.

زبان امروزی ما یکی از شیرین ترین و شیواترین زبانهای جهانست و شاهکارهای ادبی آنرا در سراسر روی زمین بسیاری از زبانهای مرده و زندهٔ جهان ترجمه کرده اند. سرایندگان و نویسندگان زبان ما از نامورترین مردان جهان ادب هستند. در روزگاران گذشته تا پانصد میلیون از مردم جهان بزبان ما سخن میگفتند و می نوشتند و می سرودند. با آنکه پیش آمدهای ناسازگار بسیاری از شاهکارهای نظم و نثر زبان ما را نابود کرده است. هنوز ادبیات یکی از وسیع ترین ادبیات جهانست.

بالاترین وظیفهٔ ما ایرانیان از خرد و بزرگ و زن و مرد اینست که زبان نیاکان خویش را که این همه برتری در جهان دارد از دل و جان دوست داشته باشیم و در نگاهداری آن بکوشیم و بهترین وجهی آنرا فرا گیریم و از انتشار و رواج آن خودداری کنیم.

امروز در جهان نشانه‌ای استوارتر و آشکارتر از زبان برای ملّت‌ها نیست و زبان نگاهبان استقلال و سربلندی هر کشوریست. همهٔ جهانیان میکوشند روز بروز بر توانائی و توانگری زبان مادری خود بیفزایند. ما نیز از ادای این وظیفهٔ مقدّس باز ننشینیم و شب و روز در آن بکوشیم تا شایسته‌ترین و سرفرازترین فرزندان ایران گرامی خود باشیم.

تهران ۱۵ شهریور ماه ۱۳۳۸ سعید نفیسی

بسم الله الرّحمن الرّحیم

ستایش خدا

خرد هر کجا گنجی آرد پدید — ز نام خدا سازد آنرا کلید
خدای خردبخش بخرد نواز — همانا خردمند را چاره‌ساز
برآرندهٔ سقف این بارگاه — نگارندهٔ نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل را ناگزیر — بزرگی و دانائیش دلپذیر
یکی کز دوی حضرتش هست پاک — نه از باد و آتش نه از آب و خاک
همه بود را هست ازو ناگزیر — ز بود کس او نیست نسبت پذیر
بدو هیچ پیوند را راه نیست — خردمند ازین حکمت آگاه نیست
یکی را ز گردون دهد پایگاه — یکی را ز کیوان در آرد بچاه
دلی را فروزان کند چون چراغ — نهد بر دل دیگر از درد داغ
تواناست بر هر چه آن ممکنست — گر آن نیز جنبنده یا ساکنست
تنومند ازو جملهٔ کاینات — بدو زنده هر کس که دارد حیات
خدایا توئی بنده را دستگیر — بود بنده را از خدا ناگزیر

توئی خالق بوده و بودنی   ببخشای بر خاک بخشودنی

اقبال نامه نظامی

تولد پیغمبر ص

و مادر او گفت که :

مرا آواز آمد که چون تو را پسری بود محمد نام کن که او سید عالمین است .

روز دوشنبه که تنها اندر سرای بودم و عبدالمطلب بطواف ، که مرا رعبی بدل اندر آمد چون پر مرغی سپید دیدم که بر دل من مالید و من ساکن گشتم و همه غمی و المی از من برفت بازنگریستم جامی دیدم که مرا دادند گفتم مگر شیر است من تشنه بودم بخوردم . نوری دیدم که پدید آمد و چون درخت خرما بالیدن گرفت و با زنانی دیدم اندر بالای آن نور مانندهٔ دختران عبدمناف ، گرد من اندر گرفتند . باز دیبای سپید دیدم که اندر هوا آمد و گرد من اندر گرفت و ندا همی آمد که او را از چشم مردمان نگاه دارید .

پس مردان دیدم اندر هوا و بدست ایشان ابریقهای سیمین پر آب که زآن آب قطرهٔ بروی من همی آمد خوشبوی تر از مشک و من میگفتم کاشکی عبدالمطلب نزدیک من آمدی .

باز مرغی دیدم که اندر آمد بحجرهٔ من منقار او از زمرد و پرها او از یاقوت

سرخ چون فرود آمد جهان مرا گشاده گشت از شرق تا غرب بدیدم و سه علم دیدم زده یکی بمشرق و یکی بمغرب و یکی بسر بام کعبه پس حال تنگ گشت و آن زنان همه دست بمن اندر گرفتند و محمد را علیه السلام بزادم .

تاریخ سیستان

حکایت

زنادقه از حضرت امام جعفربن محمد صادق علیه السلام پرسیدند که دلیل چیست بر آنکه این عالم را صانع است حضرت گفت : « هرگز در کشتی نشسته ای؟» گفت : « بلی » گفت : « هرگز دریا دیده ای یا نه ؟ » زندیق گفت « یکبار در کشتی نشسته بودم ناگاه کشتی بشکست و من بر تخته ای بماندم » ناگاه موجی در آمد سخت و مرا در ساحل انداخت » حضرت گفت : آن ساعت که در کشتی بودی اعتماد تو بر کشتی بود و آن ساعت که بر تخته بودی اعتماد تو بر تخته بود و آن ساعت که از تخته بیفتادی اعتماد تو بر که بود ؟ » زندیق خاموش شد حضرت گفت : آفریدگار تو آن موجود است که توکل تو در آن ساعت بروی بوده است تو در آن لحظه بفضل و رحمت او اعتماد کردی زندیق درحال مسلمان شد و بعز اسلام مشرف گشت .

جوامع الحکایات عوفی

حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمه ای همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده، ره از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند، دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلّت کوران، ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معانی این آیت که:

وَنَحْنُ اَقرَبُ اِلَیهِ مِن حَبلِ الوَرید، سخن بجائی رسانیدم که گفتم:

دوست نزدیکتر از من بمن است — وینت مُشکل که من از وی دورم
چکنم با که توان گفت که او — در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضالهٔ قدح در دست که رونده ای برکنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خادمان مجلس بجوش، گفتم ای سُبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور.

فهم سخن چون نکند مستمع — قوت طبع از متکلّم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی گوی

گلستان

شکیبائی

چند روزی بصبوری میکوش — بادهٔ تلخ صبوری مینوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ — صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر — نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک — ناف آهو نشود نافه مشک
خاتم صبر که عالی گهر است — نقش آن (مَن صَبَرَ قد ظَفَر) است
گر کند گردش ایّام بفرض — بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای — نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ — که از آن میغ نبارد جز تیغ
بر تو یک مو نشود یافت سلیم — بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان صبوری خائی — گرهٔ ناله ز دل نگشائی

جامی

نصایح انوشیروان

انوشیروان را تاجی بود این پندها آنجا نوشته بود:

کار بکاردان سپارید. خویشتن شناسان را از ما درود دهید. خیر خود ا

ازمردم دریغ مدارید. خردمندی پیشه کنید. کار ناکرده نکرده مشمارید. طاعت کرده ناکرده انگارید. کار امروز بفردا میفکنید. بر مادر و پدر مخندید. خداوندان ادب را خدمت کنید. با دانایان دوستی کنید، بهترین دوست دانایان را دانید. بدترین مردم طعنه زنان را دانید. از دوست نادان دوری کنید. از دشمن نادان بترسید. در جایگاه بدنام مروید. قدر عافیت بدانید. دشمن اگرچه خرد بود خوار مدارید. راز خود را پیش سخن چین مگوئید. راز مردم چون راز خود آشکارا مکنید. در حق عالمان طعنه مزنید. بعیب گوئی مردم مشغول مشوید. عمر بنادانی صرف مکنید. از آموختن ننگ مدارید. فرزند را پیشه آموزید. بهرکار استادی مکنید. بی توانائی لاف مزنید. ناپرسیده سخن مگوئید. براستی و دروغ سوگند مخورید. تا درخت نو ننشانید درخت کهن بر مکنید. کارها را پیش و پس بنگرید. بیم از زهر بتر دانید. ایمنی از همه چیز خوشتر دانید. آن جهان از این جهان بدست آرید. با بدنام همراهی مکنید. از نوکیسه وام مخواهید. بخرسندی کار بندید. بشتاب زدگی مکنید. عاقبت کارها بنگرید. از سفلگان و ناکسان حاجت مخواهید. پای باندازهٔ گلیم دراز کنید. براز مردم گوش مدارید. سخن نیکو از همه کس بشنوید.

تاریخ گزیده حمدالله مستوفی

ای فرزندان بهیچ تأویل با بدان آشنائی مکنید تا شمارا همان نرسد که آن برزگر را از مار رسید:

آورده اند که برزگری در دامن کوهی با ماری آشنائی داشت مگر دانست که ابناء روزگار همه در لباس نفاق صفت دورنگی دارند و در ناتمامی بمارها مانند بدین اعتبار در دامن صحبت او آویخت و دامن تعلق از مصاحبان ناتمام بیفشاند. القصه هروقت برزگر آنجا رسیدی مار از سوراخ برآمدی و گستاخ پیش او برجای میغلتیدی و لقاطات خورش او را از زمین برمیچیدی. روزی برزگر بعادت گذشته آنجا رفت مار را دید از فرط سرمای هوا که یافته بود در بر هم پیچیده و سر و دم درهم کشیده و ضعیف و سست و بیهوش افتاده برزگر را سوابق آشنائی و بواعث نیکوعهدی بر آن باعث آمد که مار را برگرفت و در توبره نهاد و بر سر خر آویخت تا از دم زدن او گرم گردد و مزاج افسرده او را بحال خویش آرد خر را همان جایگه بست و بطلب هیمه رفت چون ساعتی بگذشت گرمی در مار اثر کرد با خود آمد خبث جبلت و شر طبیعت در کار آورد و زخمی جانگزای بر لب خر زد و برجای سرد گردانید و با سوراخ شد. این افسانه از بهر آن گفتم که هرکه آشنائی با بدان دارد بدی بهر هنگام آشنای او گردد.

من ندیدم سلامتی ز خسان | گر تو دیدی سلام ما برسان

اخلاق محسنی

مهر مادر

پسر رو قدر مادر دان که دایم | کشد رنج پسر بیچاره مادر
برو بیش از پدر خواهش که خواهد | ترا بیش از پدر بیچاره مادر
زجان محبوب تر دانش که دارد | زجان محبوب تر بیچاره مادر
نگهداری کند نه ماه و نه روز | ترا چون جان ببر بیچاره مادر
ازین پهلو بآن پهلو نه غلطد | شب از بیم خطر بیچاره مادر
بوقت زادن تو مرگ خود را | بگیرد در نظر بیچاره مادر
تموزودی ترا ساعت بساعت | نماید خشک و تر بیچاره مادر
اگر یک عطسه آید از دماغت | پرد هوشش ز سر بیچاره مادر
برای اینکه شب راحت بخوابی | نخوابد تا سحر بیچاره مادر
دو سال از گریهٔ روز و شب تو | نداند خواب و خور بیچاره مادر
چو دندان آوری رنجور گردی | کشد رنج دگر بیچاره مادر
سپس چون پا گرفتی تا نیفتی | خورد غم بیشتر بیچاره مادر

تو تا یک مختصر جانی بگیری | کند جان مختصر بیچاره مادر
به مکتب چون روی تا باز گردی | بود چشمش بدر بیچاره مادر
اگر یک ربع ساعت دیر آئی | شود از خود بدر بیچاره مادر
نبیند هیچکس زحمت به دنیا | ز مادر بیشتر بیچارهٔ مادر
تمام حاصلش از عمر اینست | که دارد یک پسر بیچاره مادر

(ایرج)

دستور — اقسام دیگر اسم

سال گذشته تعریف اسم را دانستید که آن را برای نامیدن شخص یا حیوان یا چیز بکار میبرند . و دارای اقسامی است که بعضی از آنها قبلاً بیان شد و اکنون بشرح انواع دیگر آن میپردازیم .

۱- عام و خاص

هرگاه در گفتگو های روزانه خود خوب دقّت کنید خواهید دید که بعضی از اسمها بر فرد خاصی دلالت دارند مانند: تهران - انوشیروان - فردوسی - سعدی - زاینده رود و بعضی هم بر هر یک از افراد همجنس دلالت دارند . مانند : خانه - کشور - شهر - مرد - کودک - مادر .

نوع اوّل را اسم خاص و نوع دوّم را اسم عام میگویند

بنابراین :

اسم خاص آنست که بر فردی معین و مشخص دلالت کند

مانند: جمشید - شیراز - شبدیز - رخش - ایرج

اسم عام آنست که بر هر یک از افراد همجنس دلالت نماید.

مثل: کتاب - مداد - درخت - سنگ.

ایمان

همین نعمت ایمان شناس و بدان — که ایمان ز ایزد گرامی عطاست
ثوابست بر نیک مرنیک را — بدان را بهر حال بر بد جزاست
بود پارسائی کلید بهشت — خنک آنکسی را که او پارساست
همه پارسائی نه روزه است و زهد — نه اندر فزونی نماز و دعاست
نه جامه کبود و نه موی دراز — نه اندر سجاده نه اندر وطاست
چو این رسمها را ببینی بدان — که این بیشتر بهر روی و ریاست
ولیکن تو آن بیشمر پارسا — که باطن چو ظاهر ورا با صفاست
کم آزاری و برد باریش خوست — دلش با وفا و کفش با سخاست

ناصر خسرو

نشاید دل خلقی اندوهگین

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری — فرو مانده در قیمتش مشتری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز — دری بود از روشنائی بروز
قضارا در آمد یکی خشک سال — که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب شیرین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم — که رحم آمدش بر فقیر و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع — فرو میدویدش بعارض چو شمع
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمهٔ بر سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور — ولیکن نبردند با خود بگور

دستور - بسیط و مرکّب

در کلمات درس گذشته اگر دقت کنید خواهید دید که بعضی از آنها از یک جزء تشکیل شده اند از قبیل مانند کلمات

آب، شب خلق - کام - حلق - سیم - دست . وبعضی دیگر از دو جزء یا بیشتر ترکیب آمده -

شده اند مانند : فرومانده - فرومیدوید - فرخ سرشت - سرچشمه - برهم زده - دم

نوع اول را بسیط و نوع دوّم را مرکب میگویند .

تعریف : الف - بسیط آنست که از یک جزء تشکیل گردد و مرکّب آنست که از

یا بیشتر تشکیل گردد.

ب - اقسام مرکّب :

کلمهٔ مرکّب گاهی از دو اسم تشکیل میشود، مانند : آتشخانه، گلاب، گلبرگ،

وگاهی از اسم وصفت، مانند : خیره سر، بدسرشت، جوانمرد

وگاهی از اسم و اداة (پیش آوند وپس آوند) مانند : اندوهناک -

دانشور - باغبان - نمکدان - سنگلاخ - گلستان

وگاهی از دوفعل، مانند : گفتگو - رفت وآمد - رستاخیز

ج - چگونگی ترکیب : اجزاء مرکّب گاهی خود بخود بی کمک حرفی ترکیب

مثل کلمات : دانش آموز - زودگذر - نیک آئین

وگاهی باکمک یکی از حروف (الف، ب، و)

تاخیز، پیاپیش، دمادم، سرسبز، دربدر، سرسبر - رفت

ند رز

س اگر دشمنت باشد مترس و

. ولیکن درنهان وآشکارا

هیچوقت از حیلهٔ او

آفت وغفلت

آنرا

وش، زخم دوزن

پیره شوی پیوسته آن دشمن را

در افخری نباشد که برعاجزی ونکوهیده ای

دستور - بسیط و مرکّب

درکلمات درس گذشته اگر دقت کنید خواهید دید که بعضی از آنها از یک جزء تشکیل شده اند از قبیل

آب ، شب خلق - کام - حلق - سیم - دست . وبعضی دیگر از دو جزء یا بیشتر ترکیب

شده اند مانند : فرومانده - فرومید وید - فرح سرشت - سرچشمه - برهم زده - دم

نوع اوّل را بسیط و نوع دوّم را مرکب میگویند .

تعریف : الف - بسیط آنست که از یک جزء تشکیل گردد و مرکّب آنست که از د

یا بیشتر تشکیل گردد .

ب - اقسام مرکّب :

کلمهٔ مرکّب گاهی از دو اسم تشکیل میشود ، مانند : آتشخانه ، گلاب ، گلبرگ ، سر

وگاهی از اسم وصفت ، مانند : خیره سر ، بدسرشت ، جوانمرد

وگاهی از اسم واداة (پیش آوند وپس آوند) مانند : اندوهناک - غمگین

دانشور - باغبان - نمکدان - سنگلاخ - گلستان

وگاهی از دوفعل ، مانند : گفتگو - رفت وآمد - رستاخیز

ج - چگونگی ترکیب : اجزاء مرکّب گاهی خود بخود بی کمک حرفی ترکیب

مثل کلمات : دانش آموز - زودگذر - نیک آئین

وگاهی باکمک یکی از حروف (الف ، ب ، و)

مانند کلمات : رستاخیز ، پیاپیش ، دمادم ، سربسر ، دربدر ، سرلبسر - رفت

آمد - جست وخیز .

اندرز

ای پسر جهد کن تا دشمن نیندوزی ، پس اگر دشمنت باشد مترس و

تنگ مشو . که هرکه را دشمن نبود دشمن کام بود . ولیکن در نهان وآشکار

کار دشمن غافل مباش ، دایم در تدبیر و مکر او باش و هیچوقت از حیلهٔ او

ن مباش و از حال خود وی را پوشیده همی دار ، تا در بلا و آفت و غفلت

دبسته باشی و بگفتار خوش دل در دشمن مبند ، اگر از دشمن شکری یابی آنرا

لی شناس .

شعر

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن

دشمن دو شمر ، تیغ دو کش ، زخم دو زن

امّا با هرکس که دشمنی کنی چون بروی چیره شوی پیوسته آن دشمن را

زی بمردم منمای ، آنگاه بس تو را فخری نباشد که بر عاجزی ونکوهیده ای

پس روا باشد ار کنند اطفال
جان بقربان مهربان مادر

ایج

بر دیوار کاخ افریدون نبشته است

اوّل: هرکه گوش بقول سخن‌چین و نمّام دارد و برآن وفق نماید رنجها بیند که دست تداوی خرد از تدارک و تشفّی آن قاصر ماند.

دوّم: هرکه در کنار مادر خرد و فطنت تربیت یافته باشد بهیچ وقت از مکر دشمن غافل نباشد که دشمن مانند مار است که هرگز دوست نگردد.

سوم: از دوستان باندک مباسطت مجانبت ننماید و آزار در دل نگیرد که آن سرمایهٔ نادانی است.

از دوستت بهر زخمی افگار نباید شد

چهارم: چون دوست دشمن شود، او را عزیز دار تا درخت محبّت و شجرهٔ اتّحاد و اعتقاد که از اعدام اتّفاق ذبول پذیرفته بود، طراوت تازگی پذیرد.

پنجم: مشورت با مرد دانا کن، تا از رکاکت رأی ایمن باشی و اعمال تو از سمت راستی نیفتد.

چیره شده باشی، از دشمن خانگی بیشتر ترس که بیگانه را آن دیدار نیفتد که دکا
که او را افتد و چون از تو ترسیده گشت دل او هرگز از بد اندیشیدن تو خا
نباشد و بر احوال تو مطلع بود و دشمن بیرونی آن نداند که وی داند. پس بآ
دشمن دوستی یکدل مکن، لکن دوستی مجازی بنمائی، نگر مجازی حقیقت گر

فداکاری مادر

باز چون جوجهٔ ماکیان بیند / از پی صید برگشاید پر
تند و تیز از هوا بزیر آید / همچو حکم قضا و پیک قدر
ماکیانی که در برابر باز / نبود غیر عاجزی مضطر
خطر طفل خویش چون بیند / یاد نارد ز هیچگونه خطر
از جگر برگشاید آوازی / که نیوشنده را خلد به جگر
به جهد تا به پیش چنگل باز / بال کوبان فراز یکدیگر
باز چون بیند این تهوّر مرغ / کار مشکل نمایدش بنظر
بگذرد زین شکار قدری صعب / در هوای شکار آسان تر
این چنین میکند حراست طفل / مادر مهربان مهرآور

ششم : از دشمن خانگی حذر نمای ، و دامن درکشیده دار ، چه هر تیری که از شست قصد و کمان غدر او روان گردد بر مقتل و مذبح آید .

هفتم : اگر خرد داری ، بر مرد ناآزموده اعتماد مکن که زیرکان گفته اند که دیو آزموده بهتر است از مردم ناآزموده .

هشتم : سخن نااندیشیده مگوی ، تا در رنج نادانسته نیفتی ، و کارها را فرجام نگر بانجام .

سپندبادنامه

سوختم ، بزم تو روشن کردم

شاهدی گفت بشمعی کامشب — در و دیوار ، مزین کردم
دیشب از شوق نخفتم یکدم — دوختم جامه و بر تن کردم
دو سه گوهر زگلوبندم ریخت — بستم و باز بگردن کردم
کس ندانست چه سحر آمیزی — بپرند از نخ و سوزن کردم
صفحه کارگه ، از سوسن گل — بخوشی چون صف گلشن کردم
تو بگرد هنر من نرسی — زانکه من بذل سر و تن کردم
شمع خندید که بس تیره شدم — تا ز تاریکیت ایمن کردم

پی پیوند گهرهای تو ، بس — گهر اشک بدامن کردم
گریه ها کردم و چون ابر بهار — خدمت آن گل و سوسن کردم
خوشم از سوختن خویش از آنک — سوختم ، بزم تو روشن کردم
گرچه یک روزن امید نماند — جلوه ها بر در روزن کردم
تا تو آسوده روی در ره خویش — خوی با گیتی رهزن کردم
تا فروزنده شود زیب و زرت — جان ز روی و دل از آهن کردم
خرمن عمر من ار سوخته شد — حاصل شوق تو خرمن کردم
کارهائی که شمردی بر من — تو نکردی ، همه را من کردم

پروین

حکایت

اسکندر یکی از کاردانان را از عملی شریف عزل کرد و عملی خسیس بوی داد . روزی آن مرد نزد اسکندر آمد ، گفت چگونه می بینی عمل خویش را ؟ گفت زندگانی پادشاه دراز باد ، نه مرد بعمل بزرگ و شریف گردد ، بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف شود . پس در هر عمل که هست نکوسیرتی باید و داد و انصاف .

اسکندر را خوش آمد باز همان عمل را بوی داد .

بایدت منصب بلند بکوش   تا بفضل و هنر کنی پیوند
نه بمنصب بود بزرگی مرد   بلکه منصب شود بمرد بلند

در تواریخ چنانست که پنجهزار سال سلطنت عالم بگبران و مغان تعلق داشت و این دولت در خاندان ایشان بود ، زیرا که با رعایا عدل می کردند و ظلم روا نمیداشتند و در خبر است که خدای تعالی بداود علیه السلام وحی کرد که قوم خویش را بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آباد کردند تا بندگان من از روی فراغت زندگانی کنند . بهارستان جامی

دستور

اسم جمع

در حکایت پیش بچند نوع اسم برخوردیم ، از قبیل : مردم ، پادشاه ، عمل ، منصب . که مفرد میباشند یعنی بر یک فرد دلالت دارند و دیگر مانند : کاردانان - پادشاهان - بندگان - که جمع میباشند یعنی با افزوده شدن علامت جمع بانها بر بیش از یکفرد دلالت میکنند . و بالاخره کلمه دیگری نیز بچشم میخورد و آن کلمهٔ (قوم) میباشد که بظاهر مفرد است یعنی علامت جمع در آن وجود ندارد ولی در معنی جمع

میباشد یعنی بر بیش از یکفرد دلالت دارد . اینگونه کلمات را اسم جمع میگویند . اکنون میتوانیم اقسام سه گانه بالا را بشرح زیر تعریف کنیم .

۱- **مفرد** کلمه ایست که بر یکفرد دلالت کند - مانند : مرد - خانه - دانا - گفتار - کتاب

۲- **جمع** کلمه ایست که با افزایش علامتهای مخصوص (ان - ها) بر بیش از یکفرد دلالت کند : مردان - کتابها

اسم جمع - و آن اسمی را میگویند که بظاهر مفرد میباشد یعنی علامت جمع در آن وجود ندارد ولی از لحاظ معنی جمع میباشد یعنی بر بیش از یکفرد دلالت میکند - مثل قوم - اهل - دسته طایفه - سپاه - لشکر - گروه - مردم

برای بعضی از اسم جمعها فعل را جمع و برای بعضی دیگر مفرد میآورند !

مردم بقانون احترام میگذارند - اهل تهران بنظم و ترتیب عادت دارند . لشکر دشمن منهزم شد .

قوم ایرانی هر وقت شوکت و سیادت داشته ، قدرت خود را برای استقرار آسایش و رفاه مردم بکار برده .

پند

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری   شادی مکن که بر تو همین ماجری رود

شیخ گفت بچهل روز سعی کردم و جد نمودم و حاصل کردم که از هیچ کس نرنجم و مرا
مهیا نشد ، و چهل سال است که سعی می کنم و جد مینمایم که مگر حاصل کنم که دیگری از من
نرنجد و مهیا نمی شود . یعنی این معنی هرگز مهیا نشود از آن جهت که حق تعالی و تقدس
جملهٔ خلایق هریکی بنوعی وصفتی وطبیعتی آفریده است و در هریکی اندیشه و نیتی
نهاده است و هریکی دینی و مذهبی داده است و افعال و احوال ایشان مخالف
یکدیگر افتاده است اگر زاهد است عارف نمی پسندد و اگر عارف است بر زاهد
می خندد اگر عابد است منکر خمار است ، اگر خمار است عابد را بر انکار است
اگر توانگر است درویش را بحقارت می نگرد و اگر درویش است بر توانگر حسد می برد
اگر ظالم است در خون مظلوم میکوشد و اگر مظلوم است از جور ظالم می خروشد
اگر جهود است دین ترسا باطل می داند و اگر ترساست جهود را غافل می خواند
یکی از خلفا گفت هیچ شب نمی گذرد بر من الا که مردمان نیمه ای از من خوشنوداند
و نیمه ای منکر و ناخشنود اند . آنکس که داد او می دهم خوشنود است و آنکس که
داد از او میستانم ناخشنود است . حق تعالی و تقدس همه را چشم اعتبار و
گوش اختیار و زبان استغفار و دل بیدار کرامت کناد .

فردوسی المرشدیه

چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سودااش خون در دل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل
فروهشته ظلمت بر آفاق، ذیل

همه شب در این غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و برزان اوست

قضارا خداوند آن پهن دشت
در آن حال منکر بر او برگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب

ملک شرمگین در حشم بنگریست
که سودای این بر من از بهر چیست ؟

یکی گفت شاها بتیغش بزن
ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای مرد بی عقل و هوش
عجب رستی از قتل، گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

سعدی

حکایت

آورده اند که یکی از ملوک بار عام داده بود و در بروی وضیع و شریف گشاده .

پیری از میان قوم سخن آغاز کرد و گفت : از جواهر حکمت دُری شاهوار دارم میخواهم که در این مجلس نثار کنم .

پادشاه فرمود که بضاعت سخن از جمله بضاعتها رایجتر است بیار تا چه داری . پیر فرمود ای ملک میان شک و یقین چهار انگشت بیش نیست هرچه بچشم بیند بیقین حق بود و آنچه بگوش شنوده شود در حقیقت و بطلان او شک و گمان مدخل دارد و شاید که باطل بوده باشد و فرمان شاه راست هرچه فرماید نافذ است پس در آنچه حکم شود باید که از روی یقین وجود گیرد نه از راه گمان که اگر ناگاه گمان مرتفع گردد و یقین بنوعی دیگر روی نماید سبب بدنامی دنیا و وبال آخرت است .

ملک او را تحسین فرمود و این سخن بقبول تلقی نمود

هر حکم که از سر یقین است — آرایش ملک و زیب دین است
حکمی که بناش بر گمان است — آشوب دل و زیان جان است

اخلاق محسنی

دستور

حالات اسم

در حکایت پیش بجمله هائی برخوردیم که حالتهای مختلف اسم در آنها نمایان است : مثلاً در جمله « پادشاه فرمود » پادشاه حالت فاعلی دارد . یعنی فعل « فرمود » باو نسبت داده شده و در جملهٔ « ملک او را تحسین فرمود » کلمه « او » حالت مفعولی دارد یعنی معنای فعل « تحسین فرمود » بوسیلهٔ آن تمام میگردد . و در کلمات « جواهر حکمت » بضاعت سخن آشوب دل ، زبان جان ، حالت اضافه میباشد .

یعنی کلمهٔ اول بکلمهٔ دوم نسبت داده شد تا در نتیجه شناخته گردد و یا تخصیص یابد . و در جمله « ای ملک ، میان شک و یقین چهار انگشت بیش فاصله نیست » کلمه « ملک » حالت ندا دارد . یعنی منادی واقع شده .

پس برای اسم چهار حالت میباشد

۱ - حالت فاعلی - یعنی اسم فاعل یا مسند الیه واقع شود .

۲ - حالت مفعولی - یعنی اسم مفعول واقع شود و معنای فعل بدون آن تمام نگردد مفعول بر دو قسم است یکی مفعول صریح (بیواسطه) دیگر مفعول غیرصریح (باواسطه) مفعول صریح آنست که بدون حرفی از حروف اضافه ، معنی فعل را تمام کند . مردم ایران

کشور خود را دوست میدارند سعدی کتاب گلستان را نوشت . و علامت آن حرف « را » میباشد

مفعول غیرصریح آنستکه بواسطهٔ حرفی از حروف اضافه از قبیل : از ، به ، با ، در و نظایر آنها معنی فعل را تمام کند : جمشید بخانه رفت . پدرم از مسافرت برگشت

۳ - حالت اضافه . یعنی نسبت دادن اسمی باسمی دیگر تا با آن شناخته گردد و یا تخصیص یابد . اسم اول را مضاف و اسم دوم را مضاف الیه میگویند و علامت اضافه کسره (زیر) میباشد که در آخر مضاف دیده میشود : مردم ایران شهر تهران

اقسام اضافه . اضافه از لحاظ معنی چند نوع میباشد :

الف . اضافه ملکی ، که دلالت میکند بر ملکیت مضاف برای مضاف الیه : کتاب جمشید ، زمین مردم .

ب . اضافه تخصیصی ، که مقصود از آن تخصیص پیدا کردن مضاف میباشد : شاگرد مدرسه ، گلهای باغ ، جلد کتاب - کوزهٔ آب ، آب کوزه .

ج اضافه بیانی . یعنی جنس و حقیقت مضاف بوسیلهٔ مضاف الیه بیان شود : تیر آهن ، جلد چرم ، انگشتر نقره .

د - اضافه تشبیهی ، که در آن ، مضاف بمضاف الیه و یا مضاف الیه بمضاف تشبیه میشود :

قدسرو، تنورشکم، دایه ابر. بضاعت سخن.

ه - اضافه توضیحی: یعنی مضاف بوسیلهٔ مضاف الیه واضح تر گردد: روز دوشنبه ماه مهر - شهر شیراز.

۴- **حالت ندا.** یعنی اسم منادی واقع شود و علامت آن الفی است که در آخر اسم درمیآید. خدایا - شاها.

ای دل ار چند در سفر خطر است — کس خطر بی سفر کجا یابد؟
آنچه اندر سفر بدست آید — مرد را در حضر کجا یابد؟
هر که چون سایه گشت خانه نشین — تابش ماه و خور کجا یابد؟
باز کز آشیان برون نپرد — بر شکاری ظفر کجا یابد؟
وانکه در بحر غوطه می نخورد — سلک در و گهر کجا یابد؟
وانکه پهلو تهی کند از کار — صرهٔ سیم و زر کجا یابد؟

هنر باید و مردی و مردمی و خرد
بزرگ زاده نه آنست کو درم دارد
خوشا کسی که از و بد بهیچکس نرسد
غلام همت آنم که این قدم دارد

کسی بمدح و ثنای برادران عزیز
زعیب خویش نباید که بیخبر باشد
ز دشمنان شنواید دوست تا چه میگویند
که عیب در نظر دوستان هنر باشد

ابن یمین

حکایت

مردی از اهل بصره که از جملهٔ صوفیان بود حکایت کرد که: مردی از غربا با من اختلاط و تردد داشت و بدین سبب میان ما معرفت افتاد و با من انس گرفت و بر دکان من بسیار می نشست و کیسه دیناری که از آن زر برمیگرفتم میدید و میدانست که در دکان بکجا می نهم، یک روز گفت قفل در سفر، خود دزد است اما در حضر امین خلیفه است بر حفظ مال، و موجب نفی ظن و تهمت است از اهل و عیال و اگر استوار و محکم نباشد بحیل غداران و تزویر مکاران گشاده شود، و این قفل تو از آن جمله است که اعتماد را شاید، اگر نشان دهی که کدام استاد ساخته است، تا من نیز از وی مثل این را بجهت خود التماس کنم که بسازد، از تو منت دارم، من سازنده قفل را

بوی نمودم و چند روز بر این سخن بگذشت ، یک روز بامداد بدکان آمدم و صندوق را تهی یافتم وکیسه را برده بودند ، ازغلام سؤال کردم که هنگام گشودن دکان درقفل تغییری دیدی ؟ گفت نه ، گفتم دیوارهای دکان را ملاحظه کن شاید نقبی و ثقبی بینی ، گفت برقرار خویش است گفتم کیسه در صندوق نیست و قفل برقرار خود است و در دیوار اثری نمی بینم متعجبم که کیسه را که برده وچگونه رفته است ، غلام نیز درین کار متحیر و متردد شد ، و من تمامت آن روز در این تفکر و تدبر بودم ، وآن روز آن مرد غریب را که هر روز با من محادثت و مؤانست داشت ندیدم ، وآن بحث و سؤال که از قفل میکرد بیادم آمد و درحق وی بدگمان شدم درحال نزد قفال رفتم و از قفل خریدن آن مرد استفسار نمودم ، گفت هم بر آن شکل و اندازه قفلی از من خرید چون این سخن بشنیدم گمان من مستحکم ترشد ، باخود اندیشیدم که بهمه حال آنمرد جانب بغداد رفته باشد پس استعداد سفر کردم و دکان را بغلام سپردم وگفتم : اگر کسی از حال من جویا شود بگو که بملاحظه صنعتی رفته است ، وآن قفل و کلید را که او مثل آن خریده بود باخود برگرفتم و بصوب بغداد عزیمت کردم چون بنواحی بغداد رسیدم از موضعی جویا شدم از بهر نزول مرا

کاروانسرائی نشان دادند ، چون در رفتم حجره یی دیدم که مانند قفل من بر در آن حجره قفلی زده بودند از کاروان سرادار پرسیدم : درین حجره که نزول کرده است ؟ گفت دیروز شخصی از بصره آمده است ، من حلیت وشکل آن مرد را نشان دادم گفت بعینه این شخص است که تو میگوئی ، پس درجوار آن حجره نزول کردم ، وچون کاروان سرادار بمهمات دیگر مشغول شد من فرصت یافتم و درحال بکلید خویش درِ آن حجره را بگشادم کیسهٔ خویش را بعینه دیدم آنجا نهاده بود ، برگرفتم و دیگر باره درِ حجره را قفل کردم و فی الحال درکشتی نشستم و ببصره آمدم ، و مال خویش بسلامت باز یافتم و خوشدل و بامقصود بخانه خود رسیدم . الفرج بعد الشدة

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید .

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت ، من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت .

بر در کعبه سائلی دیدم — که همی گفت و میگرستی زار
می نگویم که طاعتم بپذیر — قلم عفو بر گناهم کش

سعدی

مست خرابات عشق را بملامت — سنگ مزن بر سبو که نیک نباشد
ایدل از احداث روزگار نگردی — بدکنش و زشتخو که نیک نباشد
در پس آزادگان بهیچ طریقی — پیش کسان بد مگو که نیک نباشد
گر بدیئی بیند از توکس که مبیناد — زود دلش را بجو که نیک نباشد
با همه میباش یکزبان و مگردان — رشته وحدت دو تو که نیک نباشد
هر که بداند که بد چگونه قبیحست — هیچ نباید ازو که نیک نباشد

ابن یمین

حکایت

نابینائی در شب تاریک چراغی در دست، و سبوئی بر دوش در راهی میرفت فضولی بوی رسید، و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر، این چراغ را فائده چیست ؟

نابینا بخندید و گفت که این چراغ نه از بهر خود است، از برای چون تو کوردلان بی خرد است تا با من پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند .

حال نادانان ز نادان به نمیداند کسی
گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم ز بینائی زده
زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

بهارستان جامی

از سخنان افلاطون

خدای را بشناس و حق او نگاه دار و همیشه همت خود را بر تعلیم و تعلّم مقصور دار و اهل علم را بکثرت علم امتحان مکن بلکه باجتناب از رذائل و فساد اختیار کن، همیشه بیدار باش و آنچه نباید کرد به آرزو مخواه و بدانکه انتقام الهی از بنده نه بر طریق غضب است بلکه بطریق تأدیب و تهذیب است هیچکس را آزار مرسان که کارهای عالم در تغیّر و زوال است بدبخت آنکس بود که از تذکّر عاقبت غافل بود و از گناه باز نایستد .

در ایصال خیر بمستحقّان موقوف سؤال ایشان مباش، حکیم مشمر کسی را

که به لذتی از لذات دنیوی شاد شود یا از مصیبتی جزع کند، بارها اندیشه کن آنگاه بگو، زود بخشم مرو تا غضب عادت تو نگردد، گرفتاران را معاونت کن، تا سخن هردو خصم فهم نکنی حکم میان ایشان مکن، بقول تنها حکیم مباش بلکه بقول و عمل هردو باش، اگر در نیکی رنجی بری رنج نماند و نیکی بماند و اگر از بدی لذتی یابی لذت نماند و بدی بماند، بدانکه از عطایای الهی هیچ چیز بهتر از حکمت نیست و حکیم کسی است که فکر و قول و عمل او متوافق باشند. نیکی را مکافات کن و بدی را درگذر در هیچ وقت تهاون مکن و از خیرات تجاوز جایز مدار، حکمت را دوست دار و سخن حکما بشنو هوای دنیا از خود دور کن و از آداب ستوده اقتناع مکن. اخلاق جلالی

زود باوری

کلاغی بشاخی شده جای گیر
بمنقار بگرفته قدری پنیر

یکی روبهی بوی طعمه شنید
بپیش آمد و مدح او برگزید

بگفتا سلام ای کلاغ قشنگ
که آئی مرا در نظر شوخ و شنگ

اگر راستی بود آوای تو
بمانند پرهای زیبای تو

درین جنگل اندر سمندر بدی
بر این مرغها جمله سرور بدی

ز تعریف روباه شد زاغ شاد
ز شادی نیاورد خود را بیاد

باواز کردن دهان برگشود
شکارش بیفتاد و روبه ربود

بگفتا که ای زاغ این را بدان
که هرکس بود چرب و شیرین زبان

خورد نعمت از دولت آنکسی
که برگفتِ او گوش دارد بسی

چنان چون بچربی نطق و بیان
گرفتم پنیر ترا از دهان

ایرج

در آن همی نگرم من که هر شبی تا روز
چه راز گوید یارب بمنش باز رسان

یقین شدم که بگوشش ز من نگردد باز
اگر قضائی کرد دست ایزد سبحان

چو نیست دولت رنجور کی شود کم رنج
نخواهد ایزد دشوار کی شود آسان

مسعود سعد

لطیفه

دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای تغابن و افسوس از گِل بدر نیاید تاجری کشتی شکسته و وارثی با قلندر نشسته. (سعدی)

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملکزاده ای همیداد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی ، باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد ، استاد را گفت که پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست ؟ گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت ، و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص ، بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هرآینه بافواه بگویند ، و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد .

اگر صد ناپسند آید ز درویش   رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی   ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام .

هرکه در خردیش ادب نکنند   در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ   نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر استاد و تقریر جواب او موافق رای آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه و منصب بلند گردانید . سعدی

ارزش هنر

حکایت - حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده وگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هرجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند . گلستان سعدی

جوانمردی و لطف است آدمیت   همین نقش هیولائی مپندار
هنر باید که صورت می توان کرد   بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان   چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست   یکی را اگر توانی دل بدست آر

گلستان

نکته

هرکه در میان سخن دیگران افتد تا پایه فضلش بدانند مایه جهلش بشناسند . (سعدی)

ناصر خسرو دربارهٔ دهقان شهر لحسا گوید

وایشانرا در آنوقت سی هزار بندهٔ درم خریده زنگی وحبشی بود وکشاورزی وباغبانی کردندی وازرعیّت عشر چیزی نخواستندی واگر کسی درویش شدی یا صاحب قرض، اورا تعهد کردندی تا کارش نیکو شدی واگر زری کسی را بر دیگری بودی بیش از مایهٔ او طلب نکردندی وهر غریب که بدان شهر افتد وصنعتی داند چندانکه کفاف او باشد مایه بدادندی تا او اسباب وآلتی که در صنعت او بکار آید بخریدی، وبمراد خود رسیدی وزر ایشان هما نقدر که ستده بودی بازدادی واگر کسی از خداوندان ملک وآسیاب را ملکی خراب شدی وقوّت آبادان کردن نداشتی. ایشان غلامان خودرا نامزد کردندی که بشدندی وآن ملک وآسیاب آبادان کردندی واز صاحب ملک هیچ نخواستندی وآسیاها باشد در لحسا که ملک سلطان باشد وبرای رعیت غلّه آرد کنند که هیچ نستانند وعمارت آسیا ومزد آسیابان از مال سلطان دهند. سفرنامهٔ ناصر خسرو

قطعه

مرد بی مروّت زنست وزاهد با طمع راهزن (سعدی)

تا جهان بود از سر آدم فراز
کس نبود از راه دانش بی نیاز
مردمان بخرد اندر هر زمان
راه دانش را بهر گونه زبان
گرد کردند و گرامی داشتند
تا بسنگ اندر همی بنگاشتند
دانش اندر دل چراغ روشنست
وز همه بد بر تن تو جوشنست

از کلیله و دمنهٔ رودکی

سیرت یعقوب لیث

هرگز اندر هیچ کاری بزرگ بر هیچ کس تدبیر نکرد الا آخر گفت توکّل بر باری است تعالی تا چه خواهد راند واز باب صدقه هر روز هزار دینار همی داد واز باب جوانمردی وآزادگی هرگز عطا کم از هزار دینار وصد دینار نداد وده هزار وبیست هزار وپنجاه هزار وصد هزار دینار ودرم بسیار داد و پانصد هزار دینار داد عبدالله بن زیاد را هزار هزار درهم که نزدیک او آمد و

از باب حفاظ هرگز تا او بود بوجه نا حفاظی بهیچکس ننگرید . امّا اندر عدل چنان بود که بر خضرا ار کوشک یعقوبی نشستی تنها تا هر که را شغلی بود بپای خضرا رفتی و سخن خویش بی حجاب با او بگفتی و اندر وقت تمام کردی چنانک از شریعت واجب کردی و غلامی راسی چوبه تیر داده بود و دو جعبه که بسر ماه هر روز یکی تیر ازین جعبه برگیر و فرا دست من ده و شبانگاه بجعبه اندر نه و بگوی هر روز که چندین برگرفتم و چندین مانده است غلام هر روز تیر پیش آوردی و فرا دست او دادی بگفتی که چند چوبه تیر است یعقوب گفتی تیر ره دست است ، اوّل راستی باید گرفت و کار آنروز یاد کردی و آنچه ممکن شدی زان باب تمام کردی تا دیگر روز .

دیگر که خود رفتی بیشتر بجاسوسی و تجسس داشتن اندر سفرها و دیگر هرگز بر هیچکس از اهل تهلیل که قصد او نکرد شمشیر نکشید و پیش تا حرب آغاز کردی حجتهای بسیار برگرفتی و خدای تعالی را گواه گرفتی و بدار الکفر حرب نکردی تا اسلام بر ایشان عرضه نکردی و چون کسی اسلام آوردی مال و فرزندان او نگرفتی و اگر پس از آن مسلمان گشتی خلعت دادی و مال و فرزندان او باز دادی . دیگر آنکه اندر ولایت خویش هر که را کم از پانصد درم وسعت بودی از و خراج نستدی و او را صدقه دادی . تاریخ سیستان

وقتی که داشتم دل ، و دلی چو مهمان
دایم رعایت دل درویش کردمی
خود بد نکردمی ، و اگر کردمی بسهو
خود را ز بس ملامت ، دلریش کردمی
امروز معلومم شد ، آنها که کردمی
با کس نکردمی همه با خویش کردمی
چون دیدنی است باز بد و نیک در جهان
ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی
عطا ملک جوینی

رادی ، راستی و کم آزاری

عادت کن از جهان سه خصلت را   ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی   امید رستگاری اگر داری
با هیچ کس نگشت خرد همره   کان هر سه را نکرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید   هرگز ازین سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن بشنو از من   رادی و راستی و کم آزاری
انوری

گستاخی موش

موشکی در کف مهار اشتری
در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان
موش غرّه شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش
گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوئی بزرگ
کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا
پا بنه مردانه اندر جو درآ
گفت این جوی شگرف است و عمیق
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب
پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و مار اژدهاست
که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر
تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

ندارد کسی با تو ناگفته کار
مثنوی مولانا

عضد را پسر سخت رنجور بود — شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفت از روی پند — که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفس های مرغ سحرخوان بشکست — که در بند ماند چو زندان بشکست؟

نگهداشت بر طاق بستان سرای　　یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت　　جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس　　تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار　　ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
سعدی

سخنان بوزرجمهر

بوزرجمهر گوید از استاد خود استفادت مینمودم و او جواب می گفت، گفتم ای استاد از خدای عزوجل چه خواهم که همه نیکوئیها خواسته باشم گفت سه چیز: تندرستی، و ایمنی، و توانگری گفتم کارها بکه سپارم؟ گفت بآن کس که خویشتن شایسته باشد، گفتم از که ایمن باشم؟ گفت از دوستی که حاسد نباشد، گفتم کدام عیب است که نزدیک بهنر نماید؟ گفت هنر خود گفتن، گفتم چون دوست ناشایست پدید آید چگونه از وی بباید برید گفت بسه چیز: بزیارتش کم رفتن، از حالش ناپرسیدن، و از وی حاجت ناخواستن، گفتم از جوانان چه بهتر و از پیران چه نیکوتر، گفت از جوانان شرم و دلیری و از پیران دانش و آهستگی، گفتم حذر از که باید کرد تا رستگار

باشم، گفت از مردم چاپلوس و خبیث که توانگر شده باشند، گفتم چه چیز است که مردم جویند و کسی تمام در نیافت، گفت سه چیز: تن درستی و شادی و دوست مخلص. گفتم از زندگی کدام ساعت ضایع تر است، گفت آن ساعت که نیکو در حق کسی تواند کرد و نکند، گفتم از فرمانها کدام فرمان را خوار نباید داشت، گفت سه: اوّل فرمان خدای عزوجل دوّم فرمان عاقلان سوّم فرمان پدر و مادر.

گفتم چه چیز است که مودّت را خراب کند، گفت چهار چیز: بزرگان را بخیلی و دانشمندان را عجب و زنان را بیشرمی و مردان را دروغ گفتن.

زینت مردم

و بباید دانست که مردم را هیچ زینت نیکوتر از روزی فراخ نبود و بهترین اسباب روزی صناعتی بود که بعد از اشتمال بر عدالت و عفت و مروّت نزدیک باشد و از شره و طمع دور و هر مال که بعار و نام بد و بذل آبروی و بی مروّتی بدست آید احتراز از آن واجب بود و اگر چه مالی خطیر بود.

واما حفظ مال بی تثمیر متیسر نشود، چه خرج ضروری است و در آن سه شرط نگاه باید داشت:

اول آنکه اختلالی بمعیشت اهل منزل راه نیاید.

دوم آنکه اختلالی بدیانت و عرض نیاید.

سوم آنکه مرتکب رذیلتی مانند بخل و حرص نگردد.

اخلاق ناصری

نوای بلبل

نوا گوی بلبل که بس خوش نوائی — مبادا ترا زین نوا بی نوائی
گر از عشق گویا شدستی تو چون من — مبادات از رنج و انده رهائی
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو — ندانند ایشان بجز ژاژخائی
همه جو فروشان گندم نمایند — تو گندم فروشی و ارزن نمائی
زهی زند باف آفرین باد بر تو — که بس طرفه مرغی و بس خوش نوائی
بخسبند مرغان شب و تو نخسبی — مگر همچو من بسته در حصن نائی

مسعود سعد سلمان

لطیفه

حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بیگناه را دشمن. (سعدی)

چند تمرین دستوری:

در جملات و ابیات زیر اسم عام و خاص را از یکدیگر تشخیص دهید:

۱- خرد افسر شهریاران بود ۲- اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی، بلکه صیاد خود، دام ننهادی. ۳- شنیدم که در وقت نزع روان بهرمز چنین گفت نوشیروان که خاطر نگهدار درویش باش نه در بند آسایش خویش باش. در عبارات و اشعار زیر حالات اسم را معلوم گردانید:

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند — شتربان همچنان آهسته میراند

حق جل و علا می بیند و می پوشد، همسایه نمی بیند و می خروشد. نیکبختان از حکایات و امثال پیشینیان پند گیرند.

سخنوری یا خطابه فنی است که بوسیله آن گوینده شنونده را بسخن خود اقناع و بر منظور خویش ترغیب می کند پس غرض سخنوری همین دو نتیجه است که شنونده سخن گوینده را بپذیرد و بر منظور او برانگیخته شود. گوینده‌ئی که این فن را بکار میبرد خطیب و سخنور نامند و سخنی را که این فن در آن بکار برده شود خطبه و خطابه و نطق و گفتار خوانند.

چون انسان باید با همجنسان خود زندگانی کند و وسیلهٔ مهم ارتباط مردم با یکدیگر سخن گفتن است هر کس غالباً محتاج می شود که سخنوری کند تا دیگران بمقصود او بگرایند . پس بسیاری از مردم همه جا و همه وقت دانسته یا ندانسته سخنوری بکار برده اند و میبرند و نمی توان گفت این فن در کجا و در چه زمان آغاز شده است جز اینکه هر جا و هر گاه مردمی که با هم بسر میبرده اند گروه فراوان نبوده یا زندگانی آنها ساده و مختصر و بی طول و تفصیل بوده است البته سخنوری موضوع نداشته یا کم اهمیت بوده است و هر چه زندگانی اجتماعی قوت گرفته و طول و تفصیل یافته و یا نکته سنجی اهل معرفت ترقی کرده پایهٔ سخنوری بالا رفته و ضرورت و اهمیت گرفته است .

در دوره های باستانی از ازمنهٔ تاریخی هر یک از ملل در رشته ای از سخنوری زبردستی یافته اند بعضی سخنورانی داشتند که مردم را در امر آخرت و معاد باندرز و موعظه ارشاد میکردند . و بعضی از آنها رجال سیاسی یا حکما و دانشمندانی که مردم را در امور دنیوی و معاشی رهبری مینمودند .

بزد صبح خرد تیغ از شب جهل
دلم بفروخت چون از مهر خاور
سر اندر جستن دانش نهادم
نکردم روزگار خویش بی بر
نه حق را باز پس هشتم ز باطل
بکردم فرق از معروف و منکر
چو باطل را نیاموزی ز دانش
ندانی قیمت حق ای برادر
که داند قدر سنبل تا نبیند
برسته همبرش سعدان و کنگر
بهر نوعی که بشنیدم ز دانش
نشستم بر در او من مجاور
بخواندم پاک توقیعات کسری
بخواندم عهد کیکاوس و نوذر
که اندر ارثماطیقی که تا چیست   سماک و فرقدان و قطب و محور

گه اندر علم و اشکال مجسطی
که چون رانم بر و پرگار مسطر
گهی اقسام موسیقی که هر کس
پدید آورد بر الحان پیکر
گهی احوال الوان عقاقیر
که چه گرمست ز آن چه خشک و چه تر
همان اشکال اقلیدس که بنهاد
سطاطالیس استاد سکندر
نماند از هیچگون دانش که من زان
نکردم استفادت بیش و کمتر
نه اندر کتب ایزد مجملی ماند
که آن نشنیدم از دانا مفسر

ناصر خسرو

حکیمی را پرسیدند که : چرا است که استاد خویش را عزیزتر از پدر خود میدانی ؟ گفت : از بهر آنکه پدر من سبب زندگانی فانی من است و استاد من سبب زندگانی باقی من است . نصیحة الملوک

امیر اسماعیل سامانی

از اسماعیل سامانی روایت کرده اند ، اندر کتاب سیر الملوک و آن وقت بجوی مولیان بوده است و بهر وقتی که برخاستی و بگذر در آمدی منادی فرمودی و نماز دیگر پرده برگرفتی و حاجب و دربان نبودی ، تا هر کس را که مظلمتی بودی اندر آمدی و تا کنارهٔ بساط رفتی و با وی سخن گفتی و حاجت روا گشته بازگردیدی و بر مثال عاملی کار رهی کرد ، تا آنگاه که دورها سپری شد ، آنگاه برخاستی و ریش خویش بگرفتی و روبسوی آسمان کردی با آب چشم گفتی : یارب ، جهد من این بود که کردم و من ندانم که از من برکدام بنده ستم رفته است و تو آگاهی ، از نیت من ، که مرا آن ناپسند است . یارب ، بناشناختن آن عفو کن . چون سیرتش نیکو بود لاجرم کارش بلند گشت و همه لشگر وی هزار مرد بود و با عمرو بن لیث صد هزار بود همه در آهن غرق و آراسته . خدای تعالی وی را از برکت عدل و داد بر عمرولیث ظفر داد و جهان بگرفت و عمرو بن لیث را بنکوئی داشت . پس عمرولیث کس پیش وی فرستاد و گفت بدان که اندر خراسان و عراق مرا مالهای بسیار است ، نسخه کنم و بتو فرستم ، تا آنکه کسان دیگر می برند

ترا باشد چون اسمعیل این سخن بشنید بخندید وگفت : عمرو بن لیث هنوز با مار است نمی رود و میخواهد که هر وبال وبزه که کرده است همه اندر گردن من کند و خود سبکبار شود و بدان جهان رود. پس گفت : عمرو بن لیث را بگوئید که : مرا بدان حاجت نیست و عمرو بن لیث را ببغداد فرستاد و خود بحشمت بامیری خراسان بنشست و خلعت ها یافت ، از امیرالمؤمنین و چندین سال حکومت اندر خاندان وی بود و چون کار بازپسگان رسید بر خلق جور کردند ، ملک از دست ایشان برفت . از نصیحة الملوک امام غزالی

آرند که واعظی سخنور   بر مجلس وعظ سایه گستر
از دفتر عشق نکته میراند   و افسانه عاشقی همی خواند
خر گم شدهٔ براو گذر کرد   وز گمشده خودش خبر کرد
زد بانگ که کیست حاضر امروز   کز عشق نبوده خاطر افروز
نی محنت عشق دیده هرگز   نی جور بتان کشیده هرگز
برخاست ز جای ساده مردی   هرگز ز دلش نزاده دردی
کانکس منم ای ستودهٔ دهر   کز عشق نبوده هرگزم بهر

خر گم شده را بجو اندکای یار   اینک خر تو بیار افسار

ازهر بن یحیی

ازهر مردی گُرد و شجاع بود و با کمال و خرد تمام و مردی دبیر و ادیب بود و مملکت بیشتر بر دست او گشاده شد خویشتن کاناساخته بود چیزهائی کرد که مردمان از آن بخندیدندی (بخندیدندی) و تواضعی داشت از حد بیرون و از حکایتهای وی یکی آن بود نادر که روزی مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی . او انگشت بزُفرین اندر کرده بود و انگشت او سخت کرده و آماس گرفته و بمانده چون او برنمیخاست نگاه کردند و آن بدیدند . آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد از آن و رفت .

دیگر روز هم آنجا بنشست باز انگشت سخت کرده بود بزُفرین اندر گفتند چرا کردی ؟ گفت نگاه کردم تا فراخ شد .

دقیقی بشعر اندر یاد کند :

بر آب گرم درماندست پایم   چو در زُفرین در انگشت ازهر

تاریخ سیستان

شرط نیکنامی

نیکنامی نباشد، از رهِ عجب / خنگ آز و هوس همی راندن
روز دعوی، چو طبل بانگ زدن / وقت کوشش ز کار واماندن
خستگان را ز طعنه، جان خستن / دل خلق خدای رنجاندن
خود سلیمان شدن بثروت و جاه / دیگران را ز دیو ترساندن
با درافتادگان ستم کردن / زهر را جای شهد نوشاندن
اندر امید خوشهٔ هوسی / هر کجا خرمنی است سوزاندن
گمرهان را رفیق ره بودن / سر ز فرمان عقل پیچاندن
عیب پنهان دیگران گفتن / عیب پیدای خویش پوشاندن
بهر یک مشت آرد بر سر خلق / آسیا چون زمانه گرداندن
گویمت شرط نیکنامی چیست / زانکه این نکته بایدت خواندن
خاری از پای عاجزی کندن / گردی از دامنی بیفشاندن

پروین

علم با عمل

تلمیذ بی ارادت، عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در. سعدی

نادانرا از دانا وحشت است

طوطئی را با زاغی در قفس کردند، طوطی از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت:
این چه طلعت مکروه است و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون

قطعه

علی الصّباح بروی تو هر که برخیزد / صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی / ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجبتر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده و لاحول گویان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگون است و طالع دون و ایّام بوقلمون، لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان و جلوه کنان همی رفتمی: بیت

پارسا را بس اینقدر زندان / که بود هم طویله رندان

تا چه گناه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرائی و ناجنس یاوه درای و بچنین بند و بلای مبتلی کرده است. (قطعه)

کس نیاید بپای دیواری / که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرت است صد چندان نادان را از دانا وحشت است .

زاهدی در سماع رندان بود — زآن میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین — که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته — تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش — چون برف نشسته یی و چون یخ بسته

گلستان سعدی

فرزند جان

بسازم یکی بوستان چون بهشت
که خندد ز خوشی باردیبهشت
بستانی آرایم از خوش سخن
که هرگز نگارش نگردد کهن
بیافم یکی دیبهٔ شاهوار
ز معنیش رنگ و ز دانش نگار

گزو نام را خوب کاری بود
ز من در جهان یادگاری بود
ز نیکو سخن نیست پاینده تر
نه زو خوشتر و زو فزاینده تر
سخن همچو جان زان نگردد کهن
که فرزند جانست نیکو سخن

گرشاسپنامهٔ اسدی

حکایت

فاضلی یکی از صاحبان راز خود نامه می نوشت ، شخصی در پهلوی وی نشسته بود و بگوشهٔ چشم نوشتهٔ وی را می خواند . بروی دشوار آمد ، بنوشت که اگر نه در پهلوی من مردی نشسته بودی و نوشته مرا بخواندی ، همه اسرار خود بنوشتمی .

آن شخص گفت : والله مولانا من نامهٔ تو را مطالعه نکردم و نخواندم
گفت ای نادان پس این از کجا میگوئی ؟

بهارستان جامی

وزیر دانا و فداکار

نام و نسب ابن عمید، محمّد بن حسین بن محمّد است، او از کفاة جهان و سرآمد روزگار بود و در علم و حکمت و فهم و ادب و شعر و کتابت و فصاحت و بلاغت و ریاست و سیادت و ذکاء و فطنت یگانهٔ آفاق رکن الدّوله وزارت خویش بوی داد و محبّت او در دل رکن الدّوله راسخ شد و او را اکرام و تعظیم تمام فرمود.

گویند سبب قرب ابن عمید پیش رکن الدّوله آن بود که رکن الدّوله میخواست که در ری عمارتی سازد، موضعی اختیار کرد که آنجا درختی عظیم رسته بود و آنرا عروق و اصول بسیار در زمین محکم شده بود و میخواستند که آن درخت را قطع کنند تا عمارت بتوان کرد. جهت آن مبلغی معیّن کردند.

ابن عمید گفت من این زحمت از خاطر مبارک پادشاه بردارم و این درخت را با این عظمت باندک سعی قلع کنم و رکن الدّوله را بعید نمود و در دل نشست که چنین درختی را برآن صورت که ابن عمید میگوید چگونه قلع توان کرد؟

از راه استهزاء و استحقار گفت این دعوی را از قوة بفعل باید آورد تا بنگریم چگونه میکنی؟

ابن عمید بفرمود تا رسنها و میخهای بسیار بیاورند و بطریق جر اثقال رسنها در درخت محکم بستند و میخها بکوفتند و چند کس را بفرمود تا رسنها بر صورتیکه میدانست می کشیدند و نگذاشت که کسی نزدیک آن بایستد و رکن الدّوله با توابع و حواشی نظاره می کردند ناگاه زمین در حرکت آمد و از هم شکافته شد و درخت با آن عظمت با اصول و عروق منقطع گشت و بر زمین افتاد. و ابن عمید را در دل رکن الدّوله منزلتی تمام پدید آمد.

و گویند وقتی رکن الدّوله تنگدست شد و لشگر فریاد برآوردند و ارزاق طلبیدند. او متحیّر بماند که وجهی معیّن نبود. ابن عمید گفت که: من بیست هزار دینار دارم که از پدر میراث یافته ام، پادشاه بفرماید تا آنرا در مصارف لشگر صرف کنند و در حال زر حاضر کرد. این معنی در دل رکن الدّوله جای گرفت. تجارب السّلف

تقدیر

مسکین حریص در همه عالم همی رود او در قفای رزق و اجل در قفای او

(سعدی)

دستور

فعل ماضی و اقسام آن

درحکایت پیش، افعالی ازقبیل داد، فرمود، میخواست، یافته‌ام وجود داشت که بر وقوع کار و عمل در زمان گذشته دلالت میکنند، چنین فعلی را ماضی میگویند و دارای اقسامی میباشد:

۱- ماضی مطلق . رکن‌الدوله وزارت خویش بوی داد - او را اکرام و تعظیم تمام فرمود، لشگر فریاد برآوردند . ابن عمید گفت این گونه فعل ماضی را از آنجهت مطلق میگویند که چون فقط بر وقوع عمل در گذشته دلالت میکند و دارای هیچ قید ازقبیل استمرار و نظایر آن نیست و در واقع از هرگونه خصوصیتی آزاد و مطلق میباشند .

ماضی مطلق را از مصدر میگیرند باین نحو که نون مصدری را از آخر حذف میکنند و ضمایر متصل فاعلی (م یم ی ید د ند) بجای آن میگذارند . برای نمونه ماضی مطلق از دو فعل گفتن و خندیدن صرف میشود :

گفتم	گفتی	گفت	خندیدم	خندیدی	خندید
گفتیم	گفتید	گفتند	خندیدیم	خندیدید	خندیدند

۲- ماضی استمراری . میخواستند که آن درخت را قلع کنند .

چندکس را بفرمود تا رسنها برصورتیکه میدانست میکشیدند . رکن‌الدوله باحواشی نظاره میکردند

این نوع فعل ماضی چون بر استمرار و دوام عمل دلالت دارد بدینجهت ماضی استمراری نامیده شد . برای فهم مطلب بجمله های زیر توجه کنید : تابستان گذشته هرشب ساعت نه میخوابیدم سال پیش هرجمعه بشمیران میرفتیم دیشب در کتابخانه نشسته بودم و کتاب میخواندم که دوستم منوچهر وارد شد .

ماضی استمراری ، باافزودن کلمهٔ « می » دراول ماضی مطلق بدست میآید .

نمونهٔ ماضی استمراری از دو فعل شنیدن و خواندن ،

می‌شنیدم	می‌شنیدی	میشنید	میخواندم	میخواندی	میخواند
می‌شنیدیم	می‌شنیدید	میشنیدند	میخواندیم	میخواندید	میخواندند

برای ماضی استمراری شکل دیگری نیز وجود دارد که باافزودن حرف (ی) بآخر ماضی مطلق بدست میآید گفتمی - شنیدمی .

این شکل ماضی استمراری درسابق معمول بود و اکنون آنرا دربعضی ازکتابها خواهید یافت

۳- ماضی نقلی : درجملهٔ « از پدر میراث یافته‌ام » مقصود این است که ارثی که ازگذشته نامعین بمن رسید و هنوز باقی است و یا درجملهٔ (پرویز درکلاس

نشسته است » معنی این است که نشستن پرویز در کلاس که از سابق مبهم شروع شده اثر آن تا زمان حال باقی است بطور کلی هرگاه بخواهیم انجام وقوع عمل را نقل و روایت کنیم ماضی نقلی را بکار میبریم :

سعدی دو کتاب بوستان و گلستان را نوشته است . کوروش از پادشاهان بزرگ ایران بوده است .

ماضی مطلق از اسم مفعول (نوشته - بوده - نشسته)

و کلمات : ام ایم ، ای ، آید - است ، اند) که از روابط بشمار ند تشکیل میابد :

برای نمونه ، ماضی نقلی از دو فعل ایستادن و نوشتن ذکر میشود :

ایستاده ام	ایستاده ای	ایستاده است
ایستاده ایم	ایستاده اید	ایستاده اند

نوشته ام ، نوشته ایم ، نوشته ای - نوشته اید ، نوشته است ، نوشته اند .

در جمله هائیکه با واو عطف پشت سرهم ذکر میشوند رابطه را ممکنست فقط در جمله اول ذکر نمود ، امروز صبح باران آمده است و دشت و صحرا طراوت بخشیده .

و یا فقط در جمله آخر ذکر کرد :

کیش باستانی ما ، ویرانی و درندگی را مانند بیماری و تاریکی از آثار شیطان و اهریمن خوانده و ایجاد وسائل آبادی و روشنائی و تندرستی را مایهٔ تقرب یزدان دانسته است .

و گاهی هم فعل در است » بکلی حذف میشود :

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده

بقیه اقسام ماضی را در درسهای دیگر خواهید دید .

تمرین ۱ - از مصادر زیر ماضی نقلی بسازید :

دویدن ، برخاستن ، رفتن - خواستن .

۲ - از این مصادر ماضی استمراری بسازید : رُفتن ، سُفتن - گرفتن ، شنیدن . بوئیدن

بخشش شاهانه

گرد نوشیروان شه عادل — نیمروزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه — پیرزالی فقیر و بی مایه
قامتی گوژ و کوزه ای در دست — چون وی از روزگار دیده شکست
نه ورا نایژه نه دست بجای — نه تهی کایستد بآن برپای

خواست تا حیله ای برانگیزد — آب از آنجا بروی خود ریزد
کوزه زان حیله ها که می انگیخت — می فتاد، آب بر زمین میریخت
چشم نوشیروان چو او را دید — از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد — خشم خلق و خدای بر ما باد
که بپهلوی ما فقیری را — عمر بگذشته گنده پیری را
نبود کوزه ای بدست درست — که بآن روی خود تواند شست
خواست تا آفتابه زر خویش — ببر او فرستد از بر خویش
بازگفتا مباد کاو داند — کاین چنین دیدم و، خجل ماند
بر فقیران کوی خود یکسر — کرد قسمت چهل آفتابه زر
پیرزن گشت بهره مند ازوی — کس نبرده بقصهٔ او پی

جامی

دادگری

آورده اند که چون عبدالله بن طاهر بامارت بنشست و اثر تدبیر او بولایت و رعیت پیوست عالم از عدل او آبادان شد، روزی با ارکان ملک نشسته و از سیر ملوک ماضی سخن در پیوسته یکی از آن جماعت چنین

گفت که عادت ملوک گذشته چنان بوده است که در نوروز و مهرگان بار دادندی و خواص و عوام و وضیع و شریف را بنشاندندی و هیچکس را حجاب نبودی و پیش از یکهفته ندا میکردند که روز بار عام خواهد بود و بر بیچارگان و مظلومان تقرب نمودندی تا هر که حاجتی داشت حاجت خود را پیش ملک آوردی و بیشتر آن بودی که ظالمان خصمان را خشنود کردندی و از بیم انصاف ملک حقوق بمستحق رسانیدندی و آن روز که بار عام بودی نخست حجاب ندا کردندی که پادشاه میفرماید ما ابتدا از خود میکنیم اگر کسی را بر ما مظلمتی باشد دعوی کند و انصاف خود از ما بستاند و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود آمدی و در پهلوی او بنشستی و جواب دعوی او بر وفق راستی بگفتی و دیگران را معلوم شدی که میل و محابا نخواهد بود پس عبدالله بن طاهر آنرا پسندید و بنای ملک خود بر آن نهاد و آن رسم را احیا نمود لاجرم وضیع و شریف از عدل و انصاف و بذل و اشفاق او شاکر بودند . روضة الانوار عبّاسی

زنبور درشت بیمروت را گوی
باری چو عسل نمی دهی نیش مزن
(سعدی)

امیر خلف

امیر خلف را چون کارها مستقیم شد فرمود تا خراج درمی درمی ستدند وبساط عدل گسترید و علما را نزدیک کرد و سفها را خوار کرد و مجلس مناظره نهاد هر شب و علماء جهان نزدیک او آمدند . و اگر قصهٔ سیاست و بزرگی همت و هدایت و کفایت او گوییم قصه دراز گردد و اهل علم و دین را کس از و نیکوتر نداشت و قمع اعدا و سفها و مخالفان و اهل شر کس چنو نکرد و فرزندان او را یارای نبود که بر چاکری از آن خویش بانگی زدندی که سیاست و فرمان او را بود . تاریخ سیستان

ای جوان برومند

تا ز بر خاکی ، ای جوان برومند
مگسل ازین آب و خاک رشتهٔ پیوند
مادر تست این وطن، که در طلبش خصم
نار تطاول بخاندان تو افکند
هیچت اگر دانشست و غیرت و ناموس
مادر خود را بدست دشمن مپسند

تاش نبرده اسیر و نیست بر او چیر
بشکن ازو یال و برز و بگسل ازو بند
ورنه ، چو ناموس رفت ، نام نماند
خانه نپاید ، چو خانواده پراکند
رو غم آینده خور ، گذشته رها کن
کی بود آینده با گذشته بمانند ؟
این وطن ما منار نور الهیست
هم ز نبی خوانده ام این حدیث و هم از زند
آتش حب الوطن چو شعله فروزد
از دل مؤمن کند بمجمره اسپند
از دل الوند دود تیره برآید
سوز وطن گر فتد بدامن الوند
ور بدماوند این حدیث سرائی
آب شود استخوان کوه دماوند

ادیب الممالک فراهانی

اندرز

بدان ، ای پسر ، که مردم تا زنده باشند ناگزیر باشند از دوستان که مرد بی برادر به که بی دوستان ، از آنکه حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر ؟

گفت : برادر نیز دوست به ، و عادت مکن هر وقتی دوستی نو گرفتن ، زیراکه با دوستان بسیار عیبهای مردم پوشیده شود و هنرها گسترده گردد ولیکن چون دوست نوگیری پشت بر دوستان کهن مکن دوست نو همی طلب و دوست کهن را برجای همی دار ، تا همیشه بسیار دوست باشی وگفته اند :

دوست نیک گنج بزرگست ، دیگر اینکه بهر نیک و بدی با دوستان متفق باش ، تا چون از تو مردمی یابند دوست یکدل تو گردند که اسکندر را پرسیدند که : بدین کم مایه روزگار این چندین ملک بچه خصلت بدست آوردی ؟

گفت : بدست آوردن دشمنان بتلطف وجمع کردن دوستان به تعهد . آگاه حق دوستان و مردمان نزدیک خود ضایع مکن ، تا سزاوار

ملامت نگردی ، که گفته اند :

دو گروه مردم سزاوار ملامت اند : یکی ضایع کنندهٔ حق دوستان دیگر ناشناسندهٔ کردار نیک .

گفت با دانشوری آن ساده مرد   کای بدانش نزد هر آزاده فرد
باز کن زین نکته پوشیده پوست   که برادر به بود یا یار دوست ؟
گفت نبود پیش دانا هیچ چیز   زان برادر به که باشد یار نیز

(از سلامان و ابسال جامی)

درون پراکندگان جمع دار

یکی سیرت نیکمردان شنو   اگر نیکمردی تو مردانه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش   بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید   که سرگشته هر گوشهٔ میدوید
ز رحمت بر او شب نیارست خفت   بمأوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش   پراکنده گردانم از جای خویش
درون پراکندگان جمع دار   که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد   که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کشست — که جان دارد و جان شیرین خوشست
مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی درافتی بپایش چو مور
درون فروماندگان شاد کن — ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
ببخش ای پسر کادمیزاد صید — باحسان توان کرد و وحشی به قید
عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن به تیغ این کمند
مکن بد که بینی بد از یار نیک — نروید ز تخم بدی بار نیک

بوستان

دادگری انوشیروان

درزمان سلطنت انوشیروان والی آذربایجان خواست برای خود باغی ونشست گاهی سازد و درآن بقعت پارهٔ زمینی از آن پیرزنی بود بدان مقدار که دخل آن هرسال چندانی بودی که حصه پادشاهی بدادی و برزیگر نصیب خویش برداشتی وچندان بماندی که پیرزن را سال تا سال چهار تا نان رسیدی نانی بنان خورش بدادی و نانی بروغن چراغ و نانی بجاشت بخوردی و نانی بشب ، وجامهٔ او مردمان بترحم کردندی

و هرگز از خانه بیرون نیامدی و در مشقت و نیاز روز می گذاشتی ، مگر این سپاه سالار را آن پارهٔ زمین درخورد بود که در جمله باغ و سرای گیرد ، کس بدان پیرزن فرستاد که این پاره زمین بفروش که مرا درخورد است پیرزن گفت نفروشم که مرا درخورد تر است ، مرا در همه جهان آن قدر زمین است که قوت من از آنجاست و کس قوت خود نفروشد .
گفت من بهای دهم یا عوض آن زمینی بهم که همچندان دخل و برش بود پیرزن گفت آن زمین من حلال است از پدر و مادر بمیراث دارم و آبخورش نزدیک است و همسایگان موافق اند . روزی مرا آزرم دارند وآن زمین که تو مرا دهی این چندین معنی در او نباشد ، اگر دست ازاین بداری ترا بهتر .

سپاه سالار سخن پیرزن نشنید بظلم و بزور زمین از او بگرفت و دیوار باغ بکرد ، پیرزن درماند و کارش بضرورت رسید ، بدان راضی شد که بهای زمین یا عوض بدهد ، خود را پیش او افکند و گفت یا بها بده یا عوض والی در او ننگریست و او را بهیچ نداشت پیرزن نومید از پیش او بیرون آمد ونیز او را درسرای نگذاشتند وهرگاه که این سپاه سالار برنشستی وبتماشای

شکار شدی بر سر راه او نشستی، چون او فراز رسیدی بانگ برداشتی و
بهای زمین خواستی جواب ندادی و از دور گذشتی و اگر با خاصگیان و
ندیمان و حاجبانش گفتی گفتندی آری بگوئیم و هیچکس با او نگفتی بر این حدیث
دو سال برآمد، پیرزن سخت بماند و هیچ انصاف نیافت، طمع از او ببرید و
گفت آهن سرد چند کوبم، خدای تعالی زبر هر دستی دستی آفریده است آخر
با این همه جباری چاکر و بنده نوشیروان است، تدبیر من آنست که هر چگونه
که باشد رنج بر خود نهم و از اینجا بمداین روم و خویشتن پیش نوشیروان افکنم و
حال خویش معلوم او گردانم، باشد که انصاف از او بیابم پس با هیچکس از این
معنی نگفت و ناگاه برخاست و برنج و دشواری از آذربایجان بمداین شد و
چون در درگاه نوشیروان بدید با خود گفت مرا نگذارند که در این سرا شوم،
آن که والی او در آذربایجان است و چاکر اوست مرا در سرا نگذاشتی پس
آنکه خداوند جهان است کی گذارند مرا که در سرای آورم و او را توانم دید،
تدبیر من آنست که هم در این نزدیکی سرا جایگاهی بدست آورم و می پرسم تا کی
بتماشا خواهد شد، باشد که در صحرا خویشتن پیش او افکنم و قصه خویش بر او عرضه کنم
قضا را آن سپاه سالار که زمین او ستده بود بدرگاه آمد و نوشیروان عزم

شکار کرد. پیرزن خبر یافت، برخاست و پرسان پرسان در رنج تمام بشکارگاه
شد و در پس خاشاکی بنشست و آن شب آنجا بخفت، دیگر روز نوشیروان
دررسید و بزرگان و لشکر او بپراکندند و بشکار کردن مشغول شدند چنانکه نوشیروان
با سلاحداری بماند و در شکارگاه میراند. پیرزن چون ملک را چنان تنها یافت
از پس خاربن برخاست و پیش ملک آمد و قصه برداشت و گفت ای ملک
اگر جهانداری داد این ضعیفه بده و قصهٔ او بخوان و حال او بدان. نوشیروان
چون پیرزن را بدید و سخن او بشنید اسب سوی او راند و قصهٔ او بستد و بخواند
آب در دیدهٔ نوشیروان بگردید و گفت دل هیچ مشغول مدار مراد تو حاصل کنم،
روزی چند این جایگاه بباش که از راه دور آمدی. از پس بنگریست فراشی
را دید از آن خویش که بر استری موکبی نشسته بود و می آمد، او را گفت فرود
آی و این زن را بر استر نشان و در خانه خویش بر و هر روز دو من نان و یک من
گوشت و هر ماه پنج دینار از خزانهٔ ما بدو می رسان تا آنروز که او را از تو طلب کنیم
پس فراش همچنین کرد. چون نوشیروان از شکار بازگشت همه روز همی اندیشید
که چگونه چاره کند که این حال بدرستی چنین هست که پیرزن نموده است یا نه چنانکه
هیچکس را از بزرگان معلوم نباشد، پس از چندی خادمی را بفرمود که بفلان

وثاق رو و فلان غلام را بیاور، خادم برفت و آن غلام را بیاورد، ملک
گفت ای غلام دانی که مرا غلامان شایسته بسیارند. از همه ترا برآوردم و اعتماد
کاری بر تو کردم باید که نفقاتی از خزانه بستانی و بآذربایجان روی و بفلان شهر
در فلان محلت فرود آیی و بیست روز مقام کنی و بدان مردمان چنان نمائی که
من بطلب غلامی گریخته آمده ام، پس با هرگونه مردم نشست و برخاست کنی و
با ایشان درآمیزی و در میان سخن بمستی و هوشیاری می پرسی که در این محلت شما
زنی پیر بود فلان نام کجا شد که از او نشان نمی دهند و آن پاره زمین چه کرد،
بنگر تا هر کسی چه میگوید و نیک یاد گیری و مرا از درستی خبری باز آوری، و ترا
بدین کار می فرستم ولیکن فردا ترا در بارگاه برابر بزرگان در پیش خویش می
خوانم و بآواز بلند چنانکه همه می شنوند بگویم برو و از خزانه نفقاتی بستان و از اینجا
بآذربایجان رو و بهر شهری و نواحی که رسی ببین و بپرس تا حال غله ها و میوه ها
امسال چگونه است و همچنین احوال مراعی و شکارگاه ها ببین و بپرس چنانکه
یابی بزودی بازگرد و مرا معلوم کن تا کس نداند که من ترا بچه کار میفرستم.
غلام گفت فرمان بردارم، نوشیروان دیگر روز چنین کرد و غلام برفت
و بدان شهر شد و بیست روز آنجا مقام کرد و با هر که نشستی حال پیرزن همی پرسیدی

همه آن گفتند که این پیرزن مستوره و اصیل زاده بود و ما او را با شوهر و فرزندان
دیده بودیم شوهر و فرزندانش همه مردند و نعمتش بپالود و او مانده بود و پارهٔ زمین
موروث به برزیگری داده بود تا می کشت و آنچه از آن زمین حاصل میشد چندان
بودی که نصیب پادشاه و قسط برزیگر بدادی و بقیه را خود بکار بردی، اکنون والی
را مراد چنان افتاد که کوشکی سازد زمین او را بزور گرفت و در جمله باغ کرد نه
بها داد و نه عوض و اکنون مدتی است تا کس او را در شهر ندیده ندانیم تا کجا
رفت مرده است یا زنده غلام بازگشت و بدرگاه باز آمد. نوشیروان عادل
بار عام داده بود غلام پیش رفت و خدمت کرد نوشیروان گفت هان تا
چون یافتی. گفت بدولت خداوند امسال همه جایها غله نیک است و
هیچ آفت نرسیده است و مرغزارها خرم است و شکارگاه آبادان، گفت
الحمد لله خوش خبر آوردی و چون مردمان پراکندند و سرا از بیگانه خالی شد
غلام بر آن جمله که شنیده بود حال پیرزن بازگفت آن روز و آن شب او را
از اندیشهٔ تغابن خواب نبرد دیگر روز پگاه حاجب بزرگ را پیش خواند و فرمود
که چون بزرگان درآمدن گیرند چون فلان درآید او را در دهلیز بنشان تا بگویم
چه باید کرد چون همه موبدان و بزرگان حاضر شدند حاجب چنان کرد که

نوشیروان فرموده بود نوشیروان بیرون آمد و بارداد زمانی بود روی بسوی بزرگان و موبدان کرد وگفت سخنی از شما پرسم چنانکه دانید از روی قیاس براستی بگوئید گفتند فرمان برداریم گفت این فلان را که امیر آذربایجان است چه مایه دستگاه باشد؟ زر نقد گفتند مگر دو باره هزار هزار دینار باشد که او را بدان حاجت نیست گفت مجلس و متاع؟ گفتند پانصد هزار دینار از زرینه و سیمینه گفت از جواهر؟ گفتند ششصد هزار دینار دارد گفت ملک مستغل و ضیاع و عقار؟ گفتند در شهری نیست که او را آنجا ده پاره و هفت پاره ملک و دیه و آسیا و کاروانسرا و دیگر مایه مستغل نیست گفت اسب و اشتر؟ گفتند سی هزار دارد گفت بنده و درم خرید؟ گفتند هزار و هفتصد غلام دارد و چهارصد کنیزک، گفت کسی که چندین نعمت دارد و هر روز از بیست گونه طعام و بره و چرب و شیرین خورد و یکی هم در همه جهان دو تا نان دارد خشک، یکی بامداد و یکی شبانگاه، این کس بناحق دو تا نان خشک از او بستاند و او را محروم بگذارد او را چه واجب آید، همه گفتند این کس مستوجب همه عقوبت باشد و هر بدی که بجای او کنند دون حق او باشد، نوشیروان دستور داد که پوست از تنش جدا کنند و گوشتش به سگان دهند و پوستش پر کاه کنند و بر در سرای بیاویزند، پس فراشش را فرمود که این پیرزن را بیاور پس

بزرگان را گفت این ستم رسیده است و ستمکار این است که جزا یافت، آنگاه پیرزن را گفت آنکه بر تو ستم کرد جزایش دادم و آن سرا و باغ که زمین تو در آن میان است بتو بخشیدم و چهارپا و نفقت فرمودم تا بسلامت با توقیع من بشهر و وطن خویش باز روی و ما را بدعای خیر یاد آوری .

زیان تقلید

آورده اند که زاغی روزی کبکی را دید که میرفت . خرامیدن او، زاغ را خوش آمد و از تناسب حرکات او آرزو برد . چه طبایع را بانواع محاسن التفاتی تمام است و هرآینه آنرا جویان باشند . در جمله خواست که آنرا بیاموزد ، یکچندی بکوشید و بر اثر کبک بپوئید رفتن او را نیاموخت و رفتار خویش فراموش کرد چنانکه رجوع بدان ممکن نبود . کلیله و دمنه

زاغی از آنجا که فراغی گزید — رخت خود از باغ به راغی کشید
دید یکی عرصه بدامان کوه — عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان — داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بجمال تمام — شاهد آن روضه فیروزه فام

فاخته گون صدره ببرکرده تنگ   دوخته برصدره سجاف دورنگ
برسر هر سنگ زده قهقهه   پی سپرش هم ره و هم بیرهه
تیزرو و تیزدو و تیزگام   خوش پرش و خوش روش و خوش خرام
تیهو و دراج بدو عشق باز   برهمه از گردن و سر سرفراز
زاغ چو دید آن ره و رفتار او   وان روش و جنبش هموار او
بادلی از دور گرفتار او   رفت بشاگردی رفتار او
بازکشید از روش خویش پای   درپی او کرد بتقلید جای
برقدم او قدمی می کشید   وز قلم پا رقمی می کشید
درپیش القصه در آن مرغزار   رفت برین قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود سوخته   رهروی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره و رفتار خویش   ماند غرامت زده از کار خویش

دار ادب درس معلم نگاه

جامی

در بدبستان سروکارت دهند   لوح الف بی بکنارت نهند
پهلوی هر سفله مشو جانشین   از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف   بین که چسان کج شده در لام الف

لوح خود آندم که نهی برکنار   چون الف انگشت از آن بردار
دال وش از شرم فکن سر به پیش   صاد صفت دوز بر آن چشم خویش
خنده زنان گاه بآن گه باین   رشته دندان منما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دونیم   تنگ دهان باش زگفتن چو میم
گوش مکن بیهده هر قیل و قال   تا نکشی در دسر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه   تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است   گر تو بسیلی نرسانی به است
پی چو بسر منزل قرآن بری   روزی هر روزه از آن خوان خوری
خیز و گره زن بمیان رحل وار   شاهد مصحف بنشان در کنار
باش ز رخسار نکو فال او   محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی زان گهر سلک خویش   ساز به تکرار زبان ملک خویش
حرف نوشته بدل طفل خرد   گزلک نسیان نتواند سترد
چون تو حق حفظ وی آری بجای   حفظ حق از جانت شود غم زدای

پند

پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست . (سعدی)

حکایت

آورده اند که فرعون زنی داشت آسیه نام و او بپیغمبر موسی علیه السّلام ایمان آورده بود، و در موضعی که غسل آوردی سردابه ای ساخته بود، هر شب که فرعون در خواب شدی، او برخاستی و در سردابه رفتی، و در آنجا خدا را عبادت کردی. شبی فرعون از خواب درآمد آسیه را ندید بر اثر وی برفت، و او را در آن صومعه یافت او را بقهر از آنجا بیرون آورد، و گفت: ندانسته ای «که من خدای بزرگتر آدمیانم؟» آسیه گفت: «اگر معایب ترا در ستر لباس دیگران ندانند، امّا با من مغالطه چرا می کنی؟ که مقابح تو بر من ظاهر است اگر ترا بنخاس برند ترا ببندگی قبول نکند، من عاقل ترا بخدائی چگونه قبول کنم؟» این معنی را لطیف طبعی در نظم آورده است، شعر

با آسیه فرعون یکی روز چنین گفت	کای آسیه ما را چو تو جفتی بسزائی
دعوی من آنست که من بار خدایم	بر صحّت دعوی منت هست گوائی
برجست ز جا آسیه و گفت که ای سگ	زنهار که زین بیش تو این ژاژ نخائی
سالی نبود بیش که از شهر شبرقان	شب کردی و بگریختی از ننگ گدائی
با این سر و این ریش تو مر بندگیش را	این خود نبود بس که بصد حیله نشائی

جوامع الحکایات

« تا توانی درون کس مخراش »

با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملّاح را گفت بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم، ملّاح در آب افتاد تا یکی خلاص کرد دیگری هلاک شد، گفتم بقیّت عمرش نمانده بود ازین جهت در گرفتن او تأخیر افتاد. ملّاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی راستست امّا سببی دیگر است که میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتر نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی. گفتم:

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر	که ترا نیز کارها باشد

گلستان سعدی

دستور

بقیّهٔ اقسام فعل ماضی

۴- ماضی بعید.

در درس گذشته جمله یی داشتیم از سعدی که گفت: «با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم [illegible]

زورقی در پی ما غرق شد»

در این عبارت دو فعل وجود دارد یکی «غرق شد» که ماضی مطلق است و دیگری «نشسته بودم» که ماضی بعید است، یعنی دلالت میکند که نشستن در کشتی جلوتر از غرق شدن زورق بود.

و باز از عبارت دیگری در همان درس «وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتر نشانید» این معنی بدست میآید که مانده و خسته شدن در بیابان پیش از نشاندن بر شتر بوقوع پیوست و بالاخره با دقت در جملات زیر: «وقتی بمدرسه رسیدم زنگ خورده بود و دیشب موقعیکه بخانه برگشتم همه خوابیده بودند» فهمیده میشود که ماضی بعید بر گذشته دورتری دلالت میکند.

ماضی بعید از ترکیب اسم مفعول و فعل معین «بود» بوجود میآید. مثال ماضی بعید از دو فعل رسیدن و خوابیدن.

رسیده بودم	رسیده بودی	رسیده بود	خوابیده بودم	خوابیده بودی	خوابیده بود
رسیده بودیم	رسیده بودید	رسیده بودند	خوابیده بودیم	خوابیده بودید	خوابیده بودند

تمرین: در جملات زیر ماضی بعید را تشخیص دهید.

پاسبان وقتی بمحل رسید، دزد فرار کرده بود.

مجروح را وقتی به بیمارستان رسانیدند که مرده بود.

از این مصادر، ماضی بعید بسازید: بیمار شدن - استراحت کردن - گریختن، پژمردن، کشیدن - رنجیدن - خواهش کـ

مام میهن

تو ای پروریده بخون دلم — چگونه ز مهر تو دل بگسلم
در آغوش نازت بپروردهام — چو شمع طرازت برآوردهام
نداری ز بن هیچ پاس مرا — فراموش کردی سپاس مرا
بهنگام پوزش بگاه سجود — پیمبر مرا قبلهٔ تو نمود
که چون پیش یزدان نیایش کنی — سوی من بباید گرایش کنی
روان را بدوزخ از آن سوختی — که این رمزها را نیاموختی
سخن بشنو و بر میاور غریو — که نبود گنهکارتر از تو دیو
کجا دیو آن مام کش پرورید — ز پستان او شهد شیرین مکید
چو یک مرد بیگانه یازید دست — بر آن پیر سر مام بنشسته پست
کجا دیو این زشت کاری کند — که بر مرد بیگانه یاری کند
منم پور ایران و بر مام خویش — مرا غیرت آید ز اندازه بیش

ادیب پیشاوری

پند

زمین را از آسمان نثار است و آسمانرا از زمین غبار

حکایت

آورده اند که جولاهه ئی بوزارت رسیده بود هر روز بامداد برخاستی و کلید برداشتی و درخانه ئی بازکردی و در آنجا شدی و ساعتی در آنجا بودی پس بیرون آمدی و نزدیک امیر رفتی . امیر را خبر دادند که او چه میکند . امیر را خاطر بآن شد تا در آن خانه چیست . روزی ناگاه از پس وزیر بدان خانه در شد . گوی دید در آن خانه چنانکه جولاهگان را باشد . وزیر را دید پای بدان گو فرو کرده . امیر او را گفت که این چیست ؟ وزیر گفت که یا امیر : این همه دولت که مراهست همه از امیر است . ما ابتداء خویش فراموش نکرده ایم که ما این بودیم ، و هر روز خود را از خود یاد دهیم تا در خود بغلط نیفتیم . امیر انگشتری از انگشت بیرون کرد و گفت بگیر و در انگشت کن که تا اکنون اگر وزیر بودی اکنون امیری .

بهم پیوندید

شیخ ابو اسحق کازرونی چون اهل مجلس را دیدی که متفرق نشسته بودندی یا دیدی که مردمان در نماز متفرق ایستاده بودندی گفتی جمع شوید و بهم پیوندید

و پراکنده مشوید که ابر چون پراکنده باشد باران از وی نیاید و چون جمع شود و بهم پیوندد باران سودمند از آن بیاید . همچنین چون مؤمنان جمع شوند و بهم پیوندند و باهم موافق باشند و مخالف نباشند برکت و رحمت حقتعالی بیابند که (الجماعة رحمة) و چون پراکنده شوند و مجموع نباشند رحمت حق بایشان نرسد و آن عذابی باشد که (الفرقة عذاب) . (فردوس المرشدیه)

جوانمردی حاتم

ندانم که گفت این حکایت بمن ... که بوده است فرماندهی در یمن
زنام آوران گوی دولت ربود ... که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم ... که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش ... که سودا نرفتی از او بر سرش
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت ... چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
دَرِ ذِکر حاتم کسی باز کرد ... دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سَرِ کینه داشت ... یکیرا بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من ... نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت　　بجستن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش　　کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان　　بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود　　بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای　　که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم　　که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان　　چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش　　که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر　　که فرخنده رأیست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست　　ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست　　همین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم　　سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید　　گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد　　جوان را بر آمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست　　گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد　　چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که من گر گلی بر وجودت زنم　　به نزدیک مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت　　وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد　　بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر　　چرا بر نبستی بفتراک سر
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد　　ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی　　هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش　　به مردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دو تا کرد پشت　　به شمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای طی　　شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم　　که ختمست بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند　　که معنی و آوازه اش همرهند

حق شناس باشید

اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس .

نثر فارسی و اقسام آن

نثر فارسی بشیوه های گوناگون که بازگشت همه بدو سبک مرسل و مصنوع (ساده و آراسته) و مطابق تقسیم دیگر به سه سبک مرسل و مسجّع و مصنوع است نوشته شده ، و کسی که میخواهد بتمام معنی فارسی دان و فارسی شناس گردد باید علاوه بر آثار منظوم ، انواع نثر فارسی را هم مطالعه و قرائت کند ، و بطرزهای مختلفی که نثرنویسان در هریک از سبک های اصلی پیروی کرده اند آشنا و مأنوس گردد ، و چون همه کتابها را نمیتوان خواند ناگزیر است که از هر نوع نثر یکی دو کتاب که بخوبی انشاء معروف و نویسنده اش باستادی در شیوه و سبک خود مشهور است انتخاب ، و در احاطه و اطلاع بر دقائق نثر فارسی بمطالعه آنها اکتفا کند . نامی ترین نویسندگان که بهترین آثار نثر فارسی را بوجود آورده اند عده ای از ادبا و دانشمندان قرن چهارم تا هفتم هجری اند که عصر نهضت سیاسی و ادبی ایران بشمار میرود ، و اینکه قرن هفتم را با وجود استیلای مغول از این عصر محسوب داشته اند بدین سبب است که اثر حملهٔ مغول در آثار ادبی و علمی ایران از اواخر این قرن ظاهر شده و بیشتر نویسندگان این قرن بازماندگان ادبا و دانشمندان قرن پیش و یا پیروان ایشان بوده و کمتر تحت تأثیر اوضاع و احوال تازه واقع شده بودند.

نویسندگان این سه چهار قرن در زمانی که برواج علم و ادب و وفور علما و ادبا و ظهور دانشمندان و حکما و عرفای بزرگ ممتاز بوده است میزیسته و بیشتر آنها خود از دانشمندان نامی بوده ، و همگی بر دقائق فن نویسندگی وقوف و در رعایت اصول و قوانین فارسی نویسی دقت داشته اند و طرز صحیح نوشتن و قواعد لغت و صرف و نحو و بلاغت فارسی را از آثار آن مؤلفان باید استنباط کرد .

در آثار این نویسندگان نامی انواع نثر ساده از قبیل ترجمه تاریخ و تفسیر طبری و قابوس نامه و کلیله و دمنه و انواع نثر مسجّع از قبیل مناجات نامهٔ خواجه عبدالله انصاری و گلستان سعدی و انواع نثر مصنوع از قبیل مقامات و منشآت بدیع جوینی یافته میشود ، لیکن بیشتر ایشان ساده نویسی را که عالی ترین سبکهاست اختیار کرده و آن را بشیوه های مختلف در موضوعهای مختلف ادبی و علمی و تاریخی و اخلاقی و عرفانی بکار برده و از هر گونه کتابت نمونه و سرمشقی برای آیندگان بیادگار گذاشته اند .

ساده نویسی که مختار این دانشمندان بوده در عصر ما نیز که عصر علم و صنعت است سبک مختار و بلکه منحصر بفرد شده و کمتر نویسنده ایست که بشیوه و سبک

دیگر رغبت نماید و سجع پردازی و لفظ آرائی را منافی با جمال معنوی سخن و مخالف با زندگی علمی و صنعتی نداند. دانشجویان این عصر خاصه آنها که نویسندگی را پیشهٔ خواهند ساخت باید اصول و قواعد این سبک را که سهل ممتنع یا دشوار آسان نمای است بخوبی فراگیرند، و این جز بممارست بر مطالعه و قرائت نخبهٔ آثار و مؤلفات نویسندگان نامی میسّر نیست.

مرحوم احمد بهمنیار

صیّاد زیرک

پرویز ملک ماهی بغایت دوست داشتی. گویند روزی با شیرین در منظره نشسته بود. صیّادی ماهی بزرگ بیاورد و پیش ایشان بنهاد. پرویز او را چهار هزار درم فرمود. شیرین گفت نیک نکردی که این صیّاد را چهار هزار درم دادی. گفت چرا؟ شیرین گفت از بهر آنکه اگر بعد ازین یکی از خدم وحشم را چهار هزار درم دهی گوید مرا همان دادی که صیّاد را دادی، و اگر کمتر دهی گوید مرا کم از صیّادی دهی؟ پرویز گفت راست گفتی ولیکن اکنون گذشت، و زشت باشد ملکان را از قول خویش بازگشتن. شیرین گفت تدبیر آنست که این صیّاد را باز خوانی و بگویی که این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گوید نر است

بگوی مرا ماده می باید و اگر گوید ماده است بگوی مرا نر میباید. صیّاد را باز خواند. صیّاد مردی زیرک و بسیاردان بود. پرویز پرسید که این ماهی نر است یا ماده؟ صیّاد زمین ببوسید و گفت این ماهی نه نر است و نه ماده، این ماهی نرمادینه است. پرویز را خنده آمد و گفت، چهار هزار درم دیگرش بدادند، مرد پیش خازن شد هشت هزار درم بستد و در انبان کرده بگردن بنهاد. چون بمیان سرای رسید یکدرم از انبان بیفتاد، انبان بنهاد و آن درم برگرفت. پرویز و شیرین آن میدیدند شیرین روسوی پرویز کرد و گفت: بیچاره وسفله مردکی است این صیّاد که یکدرم از وی بیفتاد از هشت هزار درم، دلش نداد که یکدرم بگذاشتی. پرویز را خشم آمد گفت راست گفتی. صیّاد را بخواند و گفت: بیچاره مردکی بوده ای که از هشت هزار درم، یکدرم از انبان بیفتاد، از گردن بنهادی و آن یکدرم برگرفتی.

صیّاد زمین را بوسه داد و گفت، ملک را زندگانی دراز باد از بهر آن برگرفتم که آن یکدرم را خطری است: بر یک روی درم صورت ملک نگاشته است و بر دیگر روی، نام ملک نبشته است ترسیدم که کسی

بنادانی پایی بر آنجا نهد و بر نام و صورت ملک استخفاف کرده باشد و من گناه کرده باشم . پرویز را خوش آمد بفرمود تا چهار هزار درم دیگر پول دادند . صیاد با دوازده هزار درم بازگشت . نصیحة الملوک

دستور

بقیهٔ اقسام فعل ماضی

۵- ماضی التزامی .

ترسیدم که کسی بنادانی پای بر آنجا نهد و بر نام و صورت ملک استخفاف کرده باشد و من گناه کرده باشم .

دو فعل «استخفاف کرده باشد» و «گناه کرده باشم» نوعی دیگر از فعل ماضی میباشد که آنرا التزامی میگویند .

این نوع فعل ماضی از ترکیب اسم مفعول (رفته ، کرده - آمده - رسیده) با زمان حال فعل معین باشیدن بوجود میآید .

رسیده باشم	رسیده باشی	رسیده باشد
رسیده باشیم	رسیده باشید	رسیده باشند

آمده باشم	آمده باشی	آمده باشد
آمده باشیم	آمده باشید	آمده باشند

از فعل باشیدن ، امروز فقط دو زمان وجود دارد . یکی زمان حال (مضارع) ، دیگر زمان امر .

ماضی التزامی اغلب در مورد شک و تردید و آرزو و شرط بکار میرود : شاید باران آمده باشد - کاش دوستم موفق شده باشد . اگر درس خوانده باشی موفقیت حتمی است .

پس باین ترتیب برای فعل ماضی پنج قسم میباشد :

۱- ماضی مطلق . ۲- ماضی استمراری . ۳- ماضی نقلی . ۴- ماضی بعید ماضی التزامی .

حکایت

آورده اند که زاغی در کوهی بر بالای درختی خانه داشت و در حوالی آن سوراخ ماری بود . هرگاه زاغ بچه کردی مار بخوردی . زاغ بوجه موعظت نزدیک مار آمد و گفت ای برادر در امثال حکیمان نخوانده ئی که :

هر که تیغ ستم کشد بیرون   فلکش هم بدان بریزد خون

البتهٔ موعظت او مفید نیاید چون از حد گذشت و زاغ درماند شکایت بر شگال برد که دوست او بود گفت میاندیشم که خود را از بلای این ظالم جان شکر برهانم .

شگال پرسید که بچه طریق قدم در این مهم خواهی نهاد گفت : می اندیشم که چون مار خفته باشد چشم جهان بین او را برکنم تا در مستقبل نور دیده و میوهٔ دل من از قصد او ایمن شود .

شگال گفت این تدبیر بابت خردمندان نیست . چه خردمند قصد دشمن بوجهی کند که در آن خطر جان نباید لیکن ترا وجهی نمایم که اگر بر آن کار کنی سبب بقاءِ تو و موجب هلاک مار باشد .

زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت .

شگال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها چشم اندازی تا نظر بر پیرایه گشاده افکنی که ربودن آن میسر شود فرود آئی و آنرا برداری و بهوا ابری چنانکه از چشم مردمان غائب نگردی چون بنزدیک مار رسی بروی اندازی تا مردم که بطلب آمده باشند نخست ترا باز رهانند پس

پیرایه پردازند .

زاغ روی بآبادانی نهاد زنی را دید که پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده بود پیرایه در ربود و بدان ترتیب که شگال فرموده بود بر مار انداخت .

مردمان که در پی زاغ بودند در حال سر مار را بکوفتند و زاغ باز رست .

کلیله و دمنه

تمرین . در حکایت بالا از انواع پنجگانهٔ ماضی چند قسم وجود دارد ؟

بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

در حدودری یکی دیوانه بود

سال و مه گردی بکوه و دشت گشت

در تموز و دی بسالی یک دو بار

آمدی در قلب شهر از طرف دشت

گفتی ای آنان که تان آماده بود

گاه قرب و بعد این زرینه طشت

قاقم و سنجاب در سرما سه چار   توزی و کتان بگرما هفت و هشت

گر شما را بانوائی بُد چه شد
ور که ما را بود بی برگی چه گشت
راحت هستی و رنج نیستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت
انوری

در این مصرع « بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت » چه نوع ماضی وجود دارد ؟

بنده‌پروری

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد، گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزّوجلّ اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باریتعالی بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند، نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری .

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش — فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبر است از خواجه عالم صلعم که گفت بزرگترین حسرت روز قیامت آن بود که یکی بندهٔ صالح را ببهشت برند و خواجه فاسق را بدوزخ

بر غلامی که طوع خدمت تست — خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر
(سعدی)

حکایت

نقلست که در زمان مرشد قدّس الله روحه العزیز یکی از رؤسای گبران بود و دختری صاحب جمال داشت . عیّاری بر دختر وی عاشق شد و شب و روز از عشق وی بی قرار بود و خواب نگرفتی و از درد فراق او نالیدی ، و نه تحمّل صبر کردن داشت و نه مجال گفتن آخرالامر یاران وی از حال وی واقف شدند (و) بر خود خواندند . گفتند چه شده است ترا که چنین اندوهگین شدهٔ ، احوال خود با ما بگوی تا ترا یاری کنیم و هر چیزی که مقصود تو باشد برآوریم و هیچ از ما پوشیده مدار . آن عیّار چون دلسوزگی یاران دید احوال خود با ایشان بگفت . یاران وی چون حال وی دیدند گفتند ای جوان هیچ غم مخور و اندیشه

مدارکه ما چارهٔ کار تو بزودی بسازیم . این بگفتند ، برخاستند و برفتند در پیش پدر آن دختر . گفتند ای فلان ما را یک سخن با تو پنهان هست و اگر اجازت فرمائی تا بگوئیم . گفت اجازت هست . بگوئید . گفتند ای فلان بدانکه عیّار جوانی پسندیده است و اصل و نسبی دارد و شجاعتی تمام و نعمتی بی قیاس و نظری با دختر تو دارد و شب و روز از عشق او بی قرار است . ما بدان آمده ایم که لطف کنی و دختر خود را بزنی بوی دهی . پدر دختر چون این سخن بشنید برآشفت و با خود گفت این چه سخن است که ایشان میگویند ، این عیّار که باشد و کجا همسر من است ، او از کجا من از کجا ؟ این حکایت خود محال بود . دیگر اندیشید که جواب دهم ایشان را که از سرِ این حکایت درگذرند . بعد از آن روی سوی ایشان کرد و گفت بدانید که من عهدی کرده ام پیش ازین در باب این دختر و ممکن نباشد که آن عهد بشکنم اگر شما بدان عهد قیام می نمائید این کار مهیّا شود و الّا سود ندارد این حکایت کردن گفتند آن عهد چیست ؟ گفت آنست که من دشمنی بزرگ دارم و شب و روز دل بر هلاکت وی بنهاده ام و تا وی زنده بود ممکن نبود که کسی دختر من بخواهد ، از آنجهت که کاوین دخترم سرِ آن دشمنست هر که سر آن دشمن به پیش من آورد این دختر از آنِ وی است . یکی از وی پرسید که این دشمن تو از کجاست

و در کجا وطن دارد و این شخص چه کسی باشد ؟ حاکمی ، سرداری ، چه کسیست تا ما دانیم که با وی چه باید کردن ، لشگری کنیم و برویم و با وی بکوشیم . پدر دختر گفت آن مرد نه ازینهاست که شما میگوئید . دشمنم ازین بی سر و پائیست که قوت او از گدائی باشد و زن و فرزند ندارد ، امّا او عقلی و تمیزی تمام دارد و بدان عقل مردم می فریباند و از راه میبرد و دین آبا و اجداد ما بر باد داده است . گفتند در کجا وطن دارد و او را چه نام است ؟ گفت در کازرون وطن دارد و او را ابواسحق نام است و او بزرگتر دشمنی است مرا ، هر که سر وی نزد من آورد این دختر از آنِ وی است و عهد من اینست ایشان چون این سخن از وی بشنفتند خرّم شدند گفتند این کار سهل است ، تو فارغ باش که سر وی پیش تو آوریم و اگرچه او را لشکری بی قیاس باشد . این قول بکردند و از پیش وی برخاستند و بیامدند و احوال با یار خود بگفتند جوان عیّار چون این خبر بشنید خرّم گردید . گفت اکنون چه سازیم ؟ یاری چُست در میان ایشان بود گفت ای یار چاره آنست که ما هر دو برخیزیم و سلاح برخود کنیم و برویم بکازرون و این کار تمام کنیم . مرد عاشق برخاست و با آن یک تن دیگر و سلاح برخود راست کردند و عزم کازرون کردند چون بشهر رسیدند خسته و مانده شده بودند گوشهٔ پنهان گزیدند

تا دمی آسایش دهند، بعد از آن از پی کار در شوند . شیخ مرشد قدس الله روحه العزیز
بفراست احوال ایشان بدانست خادم را بخواند و گفت برو این ساعت دو
نان و بریان و پاره حلوا پیش من بیاور که یک دو مهمان رسیده اند . خادم
برفت همچنانکه شیخ فرموده بود بیاورد و در خدمت شیخ بنهاد شیخ مرشد قدس الله
روحه العزیز برخاست و آن سفره برگرفت و ریسمانی محکم طلب کرد چنانکه هیچکس را
حال شیخ معلوم نبود پیش ایشان رفت آن دو شخص را دید خسته و مانده در گوشه
خفته برفت و بر ایشان سلام کرد پیش ایشان بنشست و آن سفره در پیش ایشان
بنهاد و لقمه می پیچید و بدست مبارک خود بر دهان ایشان می نهاد تا آن سفره
بخورد ایشان داد . چون از چیز خوردن فارغ شدند شیخ قدس الله روحه العزیز
گفت ای جوانمردان شما بچه مصلحت به اینجا آمده اید . اگر شما را در کازرون
مصلحتی هست با من بگوئید تا شما را یاری کنم من مهمانان و غریبان دوست
می دارم و پیوسته کار من آنست که ایشان را خدمت کنم و هر کس که او را
مهمی باشد در یاری او بکوشم . ازین نوع چندان بگفت که ایشان را ربوده
خود بکرد چون شیخ قدس الله روحه العزیز این رفق و خلق و تواضع بکار آورد آن
مرد با یار عاشق گفت مصلحت ما آنست که این راز با وی در میان نهیم که هر آینه

ما را محرمی بکار باید و چنین شخصی سِتر ما نگه دارد و محرم و معین ما شود بعد از آن گفتند
نیکو نهاد، بدانکه ما را کاری نازک از پیش است اگر تو بتوانی که سِتر ما نگاه داری و ما را
معاونت کنی ما با تو بگوئیم شیخ قدس الله روحه العزیز گفت ای جوانمردان هیچ
باک مدارید و احوال خود بگوئید که من راز شما نگاه دارم و در یاری شما بکوشم بعد از
آن آن یار گفت ای صاحب کرم بدانکه اینجوان عاشق دختری صاحب جمال
شده است و آن دختر پدری دارد و احوال این جوان با وی بگفتیم و آن دختر
از وی خواستگاری کردیم از برای این جوان پدر دختر گفت که بهر این دختر
کاوینی معین کرده ام ما با وی بگفتیم که کاوین این دختر چه باشد ؟ گفت کاوین
وی سر شخصی است از دشمنان من در شهر کازرون است اگر شما سر وی پیش من
آورید این دختر از آن شماست اکنون ما بدین مصلحت آمده ایم و احوال خود گفتیم
شیخ قدس الله روحه العزیز گفت نام وی ندانید ؟ گفتند نام وی ابواسحق است
و شیخ این شهر است شیخ قدس الله روحه العزیز گفت این سهل کاری باشد شما را
دل آسوده و خوش باشد که من این شیخ را چنان بدست شما دهم که خاطر شما
می خواهد لیکن باید چنانکه شما را گویم فرمان برید گفتند چنین کنیم شیخ قدس الله
روحه العزیز آن ریسمان بیرون آورد و پیش ایشان بنهاد و گفت اکنون که را

بامن درمیان نهادید ومن خواهم که مراد خاطر شما بجویم مصلحت آنست که برخیزید و دست و پای من بدین ریسمان محکم به بندید و مرا اینجا بخوابانید تا شمارا از من هیچ تشویش نباشد آنگاه نشان این شیخ که شما میخواهید بدهم ، چنانکه چون بسر وی روید مراد خود حاصل کنید ایشان گفتند درین چه حکمت است ؟ گفت از آنکه من از خوف خود نتوانم که نشان وی بدهم تا آن زمان که دست و پای خود بسته بینیم ایشان برخاستند و دست و پای شیخ بدان ریسمان محکم ببستند بعد از آن شیخ مرشد قدس الله روحه العزیز گفت ای جوانمردان ابواسحق اینست که پیش شما دربند است و دشمن آن گبر و جمله گبران منم ، اکنون برخیزید و کار خود تمام کنید که شما از راه دور آمده اید تا نا امید باز نگردید ، که هیچکس از بر من نا امید بازنگشته است . پس گفت ای جوان عاشق برخیز و سر از تن من جدا کن و نزد آن گبر بر تا مقصود حاصل گردد پیش از آنکه کسی بیاید . مرد عاشق چون این مشاهده کرده پشت دست خویش بر دندان بگزید پس روی سوی آن یار خود کرد گفت بنگر آخر این لطف و کرم و خلق و تواضع است که این مرد راست این چنین شخصی بکشتن کی سزاوار است هر دو در دست و پای شیخ افتادند و بوسه دادند شیخ را بگشادند و از راه کفر باز ایستادند و مسلمان شدند و گفتند هیچ ما غلام و بندهٔ

توایم تا زنده ایم و ببرکات اخلاق و کرم شیخ قدس الله روحه العزیز بیکبارگی مهر آن دختر و مهر کفر از دل وی منقطع شد و در مسلمانی ثابت قدم گشت و از جملهٔ صالحان شد از برکات لطف شیخ مرشد قدس الله روحه العزیز . فردوس المرشدیه

در حکایت فوق ماضی نقلی وجود دارد ؟

مرگ یزدگرد سوّم

چو ماهوی بدبخت بدکامه شد … ازو نزد بیژن یکی نامه شد
که شاه جهان بی سپاه ایدراست … نشستش زگیتی به مرو اندراست
گرائی ، سر و تاج گاهش تراست … همان گنج و تاج و سپاهش تراست
سپاه ازبخارا چو پرّان تذرو … بیک هفته آمد سوی شهر مرو
شب تیره هنگام بانگ خروس … از آن دشت برخاست آوای کوس
شهنشاه ازین خود کی آگاه بود … که ماهوی سوریش بدخواه بود
برآشفت و جوشن بپوشید شاه … فراز آمدند از دو رویه سپاه
شهنشاه در جنگ مردی نمود … دلیری و تندی و گردی نمود
بقلب اندرون چند از ایشان بکشت … چو بیچاره تر گشت بنمود پشت

نهان گشت در خانهٔ آسیا   نشست از بر خشک لختی گیا
بدانگه که بیدار بد بخت او   بگردون کشیدی فلک رخت او
کنون آسیائی بیابدش بهر   ز شهدش فراوان فزون داد زهر
دهان ناچریده دو دیده پرآب   همی بود تا سرکشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا   بهشت اندرش بار لختی گیا
فرومایه ای بود خسرو بنام   نه خیر و نه هوش و نه رای و نه کام
گوی دید بر سان سرو بلند   نشسته برآن خاک بر مستمند
یکی افسر خسروان بر سرش   درخشان ز دیبای رومی برش
دو چشمش گوزن و بر و یال شیر   نشد دیده از دیدنش هیچ سیر
به پیکر یکی کفش زرین بپای   ز خوشاب زر آستین قبای
بدو گفت ایمرد خورشید روی   بدین آسیا چون رسیدی بگوی
چه مردی بدین برز و این فر و چهر   که چون تو نبیند همانا سپهر
از ایرانیانم بدو گفت شاه   هزیمت گرفتم ز توران سپاه
بشد مرد بیمایهٔ بدنژاد   برش تره و نان کشکین نهاد
چو بشنید ماهوی بی آب و شرم   برآن آسیابان سرش گشت گرم

بدو گفت بشتاب ازین انجمن   هم اکنون جدا کن سرش را ز تن
وگرنه هم اکنون ببرم سرت   نمانم کسی زنده از گوهرت
یکی موبدی بود دادوی نام   بجان از خرد برنهاده لگام
بماهوی گفت ای بداندیش مرد   چرا دیو چشم ترا خیره کرد
چنان دان که شاهی و پیغمبری   دو گوهر بود در یک انگشتری
از این دو یکی را همی بشکنی   روان و خرد را بپای افگنی
تو گر بنده ئی خون شاهان مریز   که نفرین بود بر تو تا رستخیز
ز خون کیان شرم دارد نهنگ   وگر کشته بیند نذرد پلنگ
تن خویش بر خیره رسوا مکن   که بر تو سرآرند زود این سخن
هرآنکس که با تو نگوید درست   چنان دان که او دشمن جان تست
شبان زاده را دل پر از تخت بود   ور اپند آن موبدان سخت بود
چنین گفت با آسیابان که خیز   سواری ببر خون دشمن بریز
شبانگه چو بنشست بر تخت ماه   سوی آسیا شد بنزدیک شاه
بشد آسیابان دو دیده پرآب   بزردی دو رخساره چون آفتاب
همی گفت کای داور کردگار   توئی برتر از گردش روزگار

بدین ناپسندیده فرمان اوی
هم اکنون بپیچان دل و جان اوی

بر شاه شد دل پر از شرم و باک
رخانش پر آب و لبان پر زخاک

بنزدیک شاه اندر آمد خموش
چنان چون کسی راز گوید بگوش

یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه
رها شد بزخم اندر از شاه آه

بخاک اندر آمد سر و افسرش
همان نان کشکین به پیش اندرش

شاهنامه فردوسی

حکایت

سلیمان ورّاق گفت در مجلس مأمون نشسته بودم و از هر دری سخن میرفت، پس در اثنای حال خادمی را کلمه ای بگفت، و خادم برفت و صندوقچهٔ بیاورد، مأمون سر آن بگشاد و یاقوتی سرخ از آنجا برآورد چهار انگشت طول و چهار انگشت عرض چنانک چون در دست بگردانیدی شعاع آن چشمها را خیره کردی، پس زرگری بخواند و فرمود که آنرا در کمری ترصیع کن، زرگر آن بستد و برفت، و ما هر کس پراکندیم روز دیگر حاضر آمدیم، زرگر را دیدیم ایستاده و دیده در مأمون نهاده پرسید که مگر تمام کردی؟ زرگر چون برگ رزان در فصل خزان برخود بلرزید و چون

جواب نداشت و اثر حیات بروی نمانده بود، مأمون بفراست بدانست گفت ای شیخ تو بجان و مال ایمنی بگو تا آن نگین کجا شد؟ زرگر گفت زندگانی امیر دراز باد در آن ساعت که نگین در کمر مینشاندم یاقوت از دست من بیفتاد و بچهار پاره شد، و دوش همه شب حیات را وداع میکردم و فرزندان بخدای می سپردم، مأمون بخندید و گفت آن چهار پاره بتو بخشیدم.

سلیمان ورّاق میگوید چون این کرم را بدیدم و آن حال لطف و حلم را مطالعه کردم، هر که حاضر بودیم بدل و جان مر حضرت او را دعا گفتیم و انصاف دادیم که در عالم ازین کریمتر نباشد. جوامع

نیکوخو کیست؟

حکیمی گوید نیکوخو آن بود که شرمگین بود و کم گوی، و کم رنج و راستگوی، صلاح جوی و بسیار طاعت، اندک زلت و اندک فضول و نیکخواه بود همگنان را و اندر حق همگنان نیکوکردار و مشفق و باوقار، آهسته و صبور و قانع شکور و بردبار، تنگدل و رفیق و کوتاه دست و کوتاه طمع بود، نه دشنام دهد و نه لعنت کند، نه غیبت کند و نه سخن چینی کند، نه فحش گوید و نه شتاب زده بود، نه کین دارد و نه حسود بود، پیشانی گشاده و زبان خوش، دوستی و

دشمنی وخشنودی وخشم وی برای حقتعالی بود وبس . نقل باختصار ازکیمیای سعادت

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد وگفت این فرزندتست تربیتش همچنان کن که یکی ازفرزندان خویش .

ادیب خدمت کرد ومتقبّل شد وسالی چند بروسعی کرد وبجائی نرسید وپسران ادیب درفضل وبلاغت منتهی شدند .

ملک دانشمند را مؤاخذت کرد ومعاتبت فرمود که وعده خلاف کردی ووفا بجا نیاوردی . گفت برای خداوند زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست وطباع مختلف .

گرچه سیم وزر زسنگ آید همی   در همه سنگی نباشد زرّ و سیم

بر همه عالم همی تابد سُهیل   جائی انبان میکند جائی ادیم

گلستان

اندرز

دوکس مردند وتحسّر بردند یکی آنکه داشت ونخورد ودیگر آنکه دانست ونکرد .

حکایت

گنجشکی خانهٔ موروثی خودرا بازپرداخت ودرآشیان لکلکی خانه ساخت باوی گفتند تراچه مناسبت که باجثّهٔ بدین حقیری باجانوری بدان بزرگی همسایه باشی وخودرا باوی درمحلّ اقامت ومنزل استقامت همپایه داری گفت من نیزاین قدر دانم امّا بدانسته خود عمل نتوانم کرد : درهمسایگی من ماری است که چون هرسال بچگان برآورم وبخون جگر پرورم ناگاه برخانهٔ من تازد وبچگان مراقوت خود سازد وامسال ازوی گریخته ام ودردامن دولت این بزرگ آویخته ام . امید میدارم که دادمن ازوی بستاند وچنانکه هرسال بچگان مراقوت خودگردانیده است امسال وی را قوت بچگان خودگرداند .

چوروباه دربیشهٔ شیر باشد   زیدامین اززخم چنگال گرگان

زبیداد خردان امان یابد آنکس   که گیرد وطن درجوار بزرگان

موری رادیدند بزورمندی کمربسته وملخی راده برابرخود برداشته متعجب گفتند این مورراببینید که بااین ناتوانی باری رابااین گرانی چون کشد .

مور چون این بشنید بخندید و گفت :

مردان بار را بنیروی همت و بازوی حمیت کشند نه بقوت تن و ضخامت بدن .

بهارستان جامی

دستور

فعل لازم و متعدی

بعضی افعال هستند که معنی آنها تنها بوجود فاعل تام و کامل میگردد و احتیاجی بمفعول صریح (بیواسطه) ندارند . مانند جمشید آمد . پرویز رفت . این مرد میخندد ، کودک میگرید .

و چون این قبیل افعال از فاعل تجاوز نمیکنند بدینجهت آنها را لازم گویند .

دسته دیگر از افعال هستند که معنی آنها موقعی کامل میگردد که مفعول صریح باشد . مانند : جمشید برادرش را صدا کرد . بچه کتاب را پاره کرد . چون این افعال از فاعل تجاوز کرده و مستقیماً بمفعول میرسند آنها را متعدی نامیده اند .

ذووجهین . بعضی افعال نیز هستند که در هر دو مورد بکار میروند یعنی گاهی با مفعول صریح و گاهی بدون آن استعمال میشوند مانند : آب ریخت ، بچه آب را ریخت ، کوزه شکست ، جمشید کوزه را شکست . این قبیل افعال را ذووجهین میگویند .

متعدی ساختن فعل لازم .

در زبان فارسی طریقه وجود دارد که بوسیله آن میتوانند فعل لازم را متعدی گردانند .

و آن طریقه این است که در آخر امر فعل لازم « اندن » یا « انیدن » اضافه میکنند .

مثلاً دو فعل دویدن و خوابیدن فعل لازم میباشند . اما اگر آنها را مطابق طریقه مذکور بصورت دواندن و خواباندن در بیاوریم متعدی میشوند .

تمرین : در عبارتهای زیر افعال لازم و متعدی را از یکدیگر تشخیص دهید :

۱- گنجشکی خانه موروثی خود را باز پرداخت

۲- امسال از وی گریخته و در دامن این بزرگ آویخته ام .

۳- موری را دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته

افلاطون

افلاطون بزرگترین حکما و از گرامی ترین مربیان نوع بشر بوده است ولیکن هر وقت بخواهیم در احوال و زندگی شخصی یا عقاید و تعلیمات او وارد شویم نمیتوانیم او را از سقراط که مربی او بوده است جدا کنیم . سبب اینکه این معلم و شاگرد را نمیتوان از هم جدا کرد ، این است که سقراط گذشته از قدمت زمانش نویسنده نبوده و اصلاً قلم روی کاغذ نگذاشته است

وبنابراین اگر افلاطون ویکی دیگر ازشاگردان وی نبودند امروز برای ما احوال سقراط بکلّی مجهول بود. امّا افلاطون که برعکس سقراط آثار قلمی بسیار دارد این امر عجیب درکار اوست که هیچ یک از تحقیقات وتعلیمات خویش را نسبت بخود نداده وهرچه نوشته است بصورت مکالمه میان دو نفر یا چند نفر است واز این رو کتب ورسائل او موسوم است بمکالمات ودرآن مکالمات اگر دو نفرند یکی از آنها سقراط است واگر چند نفرند باز شخص مهم سقراط است وروی سخن همه جا با اوست وحاصل اینکه از یک طرف از سقراط آثاری باقی نمانده ازطرف دیگر هرچه افلاطون نوشته بنام سقراط است که نمیتوان افلاطون را از سقراط جدا کرد و باید تعلیمات سقراط وافلاطون را از روی حدس وقیاس ازهم تمیز داد.

تولّد افلاطون درسال ۴۲۷ قبل ازمیلاد مسیح یعنی نزدیک بدو هزار و چهارصد سال پیش درشهر آتن بوده واین مواقع را اگر با تاریخ ایران تطبیق کنند زمان سلطنت اردشیر درازدست پادشاه هخامنشی میشود. خود افلاطون رعیّت ایران نبود زیرا درقسمتی از یونان میزیست که ازمتصرّفات ایران محسوب نمیشد امّا از ایران وپادشاهان ایران مکرّر اسم برده است وجایی

خرسندی است که ببدی نام نبرده بلکه ستوده است واین خود نشانی است براینکه ایرانیها قومی بوده اند که دشمن ها هم آنها را توهین نکرده وتمجید نموده اند.

اسم واقعی این حکیم بزرگ افلاطون نیست. آریستوکلس است. وافلاطون درزبان یونانی بمعنی وسیع است. درست معلوم نیست چرا این لقب را باو داده اند وتأویلات بسیار کرده اند بعضی گفته اند بواسطه اینکه چهارشانه ووسیع الصدر بمعنای ظاهری بوده وقد بلند داشته است، بعضی دیگر نوشته اند پیشانی وسیع وبزرگ داشته است. باین تأویلات واینکه کدام درست است کاری نداریم همین قدر باید بدانیم اسمی که پدرش بروی او گذاشت آریستوکلس بوده وبعد ملقّب ومعروف بافلاطون شد افلاطون ازخانواده بزرگ وارجمند بوده است. نسب او ازطرف پدر به کدروس میرسد که آخرین پادشاه آتن بوده وبعد از او دولت آتن مبدّل به جمهوری شده است ازجهت مادر نیز شریف ومحترم بوده ونسب مادرش به شخص دیگری میرسد که ازمردمان نامی است که پادشاه نبود امّا مقام حکمت داشت. پس دانستید که افلاطون مردی محترم وشریف النسب بوده. استطاعت وبضاعت مالی هم داشته وبشغل وکارهای دنیوی

برای تحصیل معاش محتاج نبوده ومیتوانسته است اوقات خودرا کاملاً مصروف حکمت کند وازحسن اتفاق باسقراط مصادف ومعاشر شده وازتربیت او استفاده کرده است . ورودش بخدمت سقراط دربیست سالگی بوده وتازمان شهادت سقراط ده سال ازآن بزرگوار استفاضه کرده است افلاطون درچهل وسه سالگی برآن شد که مدرسهٔ تأسیس کند ، باغی داشت بیرون شهر آتن آنرا برای این کار تخصیص داد وتاخود زنده بود درآن انشگاه تدریس میکرد ، وپس ازاو هم آن باغ مخصوص شد بمجمع پیروان افلاطون ، وچون اسم آن محل آکادموس بوده معروف به آکادمی شد و میدانید که امروز مجالس علمی وادبی را در اروپا مطلقاً آکادمی میگویند . باری افلاطون ۷۱ سال بااشتغال به حکمت بوقر ومتانت و احترام زندگی کرده ، آوازهٔ شهرت او مستغنی از بیان است فکور ودائماً متذکر وفکرش متوجه امور معنوی ومعرض ازامور دنیوی بوده است وحتی درمدت عمر یالااقل درقسمتی ازعمر که منظور نظر مردم بود کسی قهقهه خنده اورا ندیده ودرسال ۳۴۷ پیش از میلاد درزمان اردشیر دوم هخامنشی وسلطنت فیلیپ مقدونی که پدر اسکندر باشد وفات یافت . مرحوم محمدعلی فروغی

نیکوکاری و کم آزاری

سود دنیا و دین اگر خواهی
مایهٔ هردوشان نکوکاریست
راحت بندگان حق جستن
عین تقوی و زهد دینداریست
گر درخلد را کلیدی هست
بیش بخشیدن و کم آزاریست

ابن یمین

راستی ورستگاری سبب ایمنی ورستگاری است

راستان رسته اند روز شمار　　جهد کن تا از آن شمار شوی
اندرین رسته رستگاری کن　　تا دران رسته رستگار شوی

بزرگان گفته اند . عرصهٔ سخن ازآن فراختر است که گوینده را پای بیان برسنگ خلاف آید تا گل صدق درچمن سخن بوی برخورداری میدهد نفس ناطقه را دستهٔ خار دروغ بستن نشاید .

یکی از بزرگان اهل دین فرموده است که :

اگر دروغ گفتن خوف عقاب و در راستی امید ثواب نبودی بایستی که عاقل از دروغ گفتن احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی از آنکه دروغ گفتن مرد را خوار و بیمقدار گرداند .

مسترشد خلیفه در وصیت نامه پسر خود نوشت که :

اگر خواهی مردم از تو ترسند دروغ نگوی ، که مرد دروغگوی بی مهابت بود اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او گرد او باشد ، یعنی اگر هزار تیغ برهنه در کوکبهٔ دولت کسی ببرند و شمشیر زبانش جوهر صدق ندارد در نظر خلایق هیچ شکوهی نیارد .

تو در کار خود راستی بر بکار — که هم رسته گردی و هم رستگار
بود گرچه مردم بسی کج خرام — بآخر شود راستان را غلام

آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت بیکی از ایشان رسید گفت ای امیر مرا مکش که بر تو حقی ثابت کرده ام . گفت ترا بر من چه حقست گفت فلان دشمن تو ترا وقیعت میکرد و نسبت بتو سخنان فحش آمیز میگفت من او را منع کردم و از دشنام تو باز داشتم حجاج گفت بر این معنی گواهی داری گفت دارم و با سیری دیگر اشارت کرد

که در آن جمع بود آنکس گفت آری راست میگوید و من شنودم که این مرد آنکس را از غیبت تو منع میکرد . حجاج گفت تو چرا با او مشارکت نکردی و موافقت ننمودی در دفع دشمن من گفت من تو را دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حق وی و یکی را بجهت صدق وی . و این مثل در میان مردم پیدا شد که (ان کان الکذب ینجی فالصدق انجی) اگر دروغ کسی را میرهاند راست رهاننده تراست . اخلاق محسنی

حکایت

آورده اند که روزی شیخ ابوسعید در نشابور مجلس میگفت و آن روز دستارچه یی در دست داشت در میان سخن گفت سیصد دینار نشابوری باید که از این دستارچه راست شود که حسن را سیصد دینار وام است پیرزنی آواز داد که من بدهم . گفتند ای پیرزن سیصد دینار نشابوری است تو از کجا آری ؟ گفت من دانم ، چون شیخ این سخن بگفت من اندیشه کردم آنچه از خانه خویش بخانه شوهر برده بودم و آنچه شوهر بمن داده بود حساب

کردم سیصد دینار بود ، در وجه شیخ نهادم . شیخ گفت مبارک باد . دستارچه بدست حسن مؤدب بنزدیک آن پیرزن فرستاد . حسن دستارچه ببستد و پیش پیرزن برد . شیخ گفت : ای حسن ازآن پیرزن سؤال کن تا چه دعایش گویم حسن از پیرزن بپرسید که شیخ چه دعایت گوید . پیرزن گفت دعای دلخوشی حسن با شیخ بگفت شیخ بخندید و گفت ای سلیم دل چرا جاه نخواستی و کلاه نخواستی وضیاعی و عقاری نخواستی ؟ بدلخوشی چون افتادی ؟ که هفتاد سال است که ما پس زانو حصار گرفته ایم ، و ازاین حدیث هنوز بوئی بمشام ما نرسیده است . اسرار التّوحید

یک اندرز

هرآن سرّی که داری با دوست درمیان منه ، چه دانی که وقتی دشمن گردد و هرگزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود .

بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان دگر

حکایت

واندرین وقت که امیر محمود بماوراءالنّهر بود فوجی مردم از سالاران و پیشروان ترکستان پیش او آمدند و بنالیدند از ستم امراء و ایشان بر ایشان و از رنجهائی که بر ایشان همی بود گفتند ما چهار هزار خانه ایم اگر فرمان باشد خداوند ما را بپذیرد که از آب گذاره شویم و اندر خراسان وطن سازیم ما را از او راحت باشد و ولایت او را از ما فراخی باشد که ما مردمان دشتی ایم و گوسفندان فراوان داریم و اندر لشکر او از ما انبوهی باشد .

امیر محمود را رحمة الله علیه رغبت افتاد که ایشان را از آب گذاره آرد پس دل ایشان گرم کرد و ایشان را امیدهای نیکو نمود و مثال داد تا از آب گذاره آیند و ایشان بحکم او چهار هزار خانه مرد و زن و کودک و بنه و گوسفند و اشتر و اسب و ستوران بتمامی از آب گذاره آمدند و اندر بیابان سرخس و بیابان فراوه و باورد فرود آمدند و خرگاه ها بزدند و همانجا همی بودند و چون امیر محمود از آب گذاره آمد امیر طوس ارسلان الجاذب پیش او آمد و گفت این ترکمانان را اندر ولایت خویش چرا آوردی ؟ این خطا بود که کردی اکنون که آوردی همه را بکش و یا بمن ده تا انگشتهای نر ایشان ببرم تا تیر نتوانند

انداخت امیر محمود رحمة الله از آن عجب آمد گفت بیرحم مردی و سخت ستبر دلی پس امیرطوس گفت اگر نکنی بسیار پشیمانی خوری و همچنان بود

زین الاخبار

دستور

معلوم و مجهول

فوجی از سالاران و پیشروان ترکستان پیش او آمدند .

این یک جمله است . زیرا یک فعل بیشتر ندارد و آن «آمدند» میباشد و فاعل آن نیز معلوم و در این جمله مذکور است که فوجی از مردم میباشد . ولی گاهی فاعل فعل معلوم نیست و یا در جمله از آن ذکری نمیشود مانند : سربازان کشته شدند . کتاب فرهاد دزدیده شد . که معلوم نیست چه کسانی سربازان را کشتند و کی کتاب را دزدید .

فعلی که فاعل آن معلوم و در جمله ذکر شده باشد معلوم نامیده میشود و فعلی که فاعل آن معلوم و یا مذکور نباشد بلکه بمفعول صریح نسبت داده شود مجهول گفته میشود .

بنابراین همیشه فعل مجهول از متعدی ساخته میشود . زیرا چنانکه دانستید فعل لازم مفعول صریح ندارد .

ساختن فعل مجهول بدینطریق است که اسم مفعول را (از فعلی که میخواهند از آن مجهول بسازند)

گرفته با ماضی یا مضارع فعل معین «شدن» ترکیب میکنند . مثال ماضی مجهول از فعل «دیدن» . دیده شدم   دیده شدیم   دیده شدی

دیده شدید   دیده شد   دیده شدند .

تمرین . افعال معلوم را در جمله های زیر پیدا کنید :

۱- گوسفندان فراوان داریم . ۲- پس دل ایشان گرم کرد .

۳- امیرطوس ارسلان الجاذب پیش او آمد . ۴- همه را بکش .

محتسب را درون خانه چکار ؟

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند .

گفت : بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم .

هر که را جامه پارسا بینی   پارسادان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست   محتسب را درون خانه چکار

(سعدی)

نبخشایش زیردستان

هر که بر زیردستان نبخشاید ، بجور زیردستان گرفتار آید .

چند اندرز

دو مشفقند ادیب وطبیب بر سر تو

نگاه دار بعزّت دل ادیب وطبیب

ز درد خسته شوی گر بنالد از تو طبیب

بجهل بسته شوی گر برنجد از تو ادیب

※ ※ ※

گر آسیای چرخ ترا آرد میکند

باید که همچو قطب نمائی در آن ثبات

روزی دو گر بود بتو ایّام بدکنش

هم عاقبت نکو شود ار باشدت حیات

تا زنده ای مدار ز احداث دهر باک

بیرون ز مرگ سهل بود جمله حادثات

※ ※ ※

ای دل بجستجوی هنر در جهان بگرد

باشد که آوریش بهر حیلتی بدست

مرد آن بود که درگه و بیگه نشان علم

جوید بهر دیار ز هر هوشیار و مست

گر علم یافت سرور اقران خویش گشت

ور مرد عذر او بر اصحاب او نشست

※ ※ ※

براه راست توانی رسید در مقصود

تو راست باش که هر دولتی که هست تر است

تو چوب راست بر آتش دریغ میداری

کجا بآتش دوزخ برند مردم راست

ابن یمین

خطّ خطا بر ورق لاف زن

خواست یکی کور، زنی زشت روی | کینه وری، طعنه زنی، زشت خوی

از شبهش چهره سیه رنگ تر | وز سپرش جبهه پر آژنگ تر

گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ | خامشیش بیهده گفتار ژاژ

یک شبی از نازبدان کور گفت | حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج — حرف خجالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن — لالهٔ من داغ نه یاسمن
از صفت قامت من کوتهی — یافته آوازهٔ سرو سهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد — خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت — دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی — تخم هوایت دگری کاشتی
اینهمه بینندهٔ نزدیک و دور — کس ننهد آینه در پیش کور
چشم من ار کور نبودی چنین — تو در دعوی نگشودی چنین
بستگی چشم از اوصاف تو — بر تو گشاده است در لاف تو
جامی، اگر نقد کمالیت هست — در حجب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده — در نظر بی بصرانش منه
ورنه ز همت در انصاف زن — خط خطا بر ورق لاف زن

تحفة الاحرار

گمراهی

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کاین ره که تو میروی به ترکستانست (سعدی)

دستور

صفت و اقسام آن

در اشعار درس پیش، ترکیباتی از قبیل: زنی زشت روی، چهره سیه رنگ تر داشتیم دو کلمهٔ اول در این دو عبارت یعنی زن و چهره اسم میباشند. ولی کلمات بعد یعنی زشت روی و سیه رنگ تر صفت میباشند که حالت و کیفیت اسمهای پیش از خود یعنی زن و چهره را بیان میکنند. این اسمها را موصوف میگویند. همیشه موصوف قبل از صفت آورده میشود مگر ضرورتی خلاف آنرا ایجاب کند. صفت همیشه مفرد ذکر میشود چه آنکه موصوف آن مفرد یا جمع یا اسم جمع باشد.

مانند مرد خردمند، زنان پاکدامن، مردم میهن دوست.

پس هیچوقت صفت با موصوف خود در مفرد و جمع مطابقه ندارد.

برای یک موصوف میتوانیم یک یا چندین صفت بیاوریم.

چنانکه صفتهای: زشت روی، کینه ور، طعنه زن و زشت خوی برای یک موصوف یعنی زن ذکر شده اند. و همچنین برای چندین اسم ممکن است یک صفت آورد: زنان و مردان پاکدامن، دختر و پسر گوشا.

اقسام صفت (مطلق - تفضیلی - عالی)

دراین دو عبارت : « گوشش کر . » و « ازشبهش چهره سیه رنگ تر » خوب دقت کنید . درعبارت اوّل صفت « کر » فقط کیفیت « گوش » رابیان میکند ولی درعبارت دوّم صفت « سیه رنگ تر » علاوه برشرح حالت « چهره » شدّت وبرتری سیاهی آنرا ازسیاهی « شبه » یعنی سنگ سیاه نیزبیان میکند . درواقع سیاهی بین شبه وچهره مقایسه شده وشدّت وزیادی این برآن بوسیله کلمهٔ « تر » بیان گردیده است . همچنین ممکن است حالت یک اسم نسبت بافرادمشابه خود مقایسه گردد وبرتری آن ازتمام آنها بوسیله کلمه « ترین » بیان شود . مثلاً بگوئیم : تهران زیباترین شهرهای ایران است . گلستان شیواترین نثرفارسی است .

نوع اوّل راصفت مطلق میگویند که فقط شامل معنی اصل صفت است . ونوع دوّم راصفت تفضیلی میگویند که باافزودن کلمهٔ « تر » بآخرصفت مطلق برتری موصوف راازاسم دیگربیان میکند . ونوع سوّم راصفت عالی مینامند که بااضافه کردن کلمهٔ « ترین » بآخرصفت مطلق برتری موصوف راازتمام افرادمشابه بیان میکند . درصفت عالی هرگاه کلمهٔ بعدازآن جمع باشد مانند : فردوسی مشهورترین گویندگان فارسی است درینصورت نون « ترین »

مکسورخوانده میشود وهرگاه مفرد باشد : حافظ فصیح ترین شاعرایران است ؛ درینصورت نون « ترین » ساکن خواهدبود .

اقسام دیگرصفت :

صفت فاعلی . صفت فاعلی آنست که برکننده کارویادارنده حالت بیان کند . وبا افزودن پساوندهای : نده . ان - ا - گار - گر - کار - ار . درآخربعضی افعال یااسم بوجودمیآید . مانند : آموزنده - خندان - جویا - کردگار - کارگر - گچ کار - خواستار

صفت مفعولی . صفت مفعولی دلالت میکندبراینکه اسم اثری پذیرفته ویاعملی برآن واقع شده است وعلامت آن ها . غیرملفوظ (ه) است که بآخرسوم شخص مفردماضی مطلق افزوده میشود : مردخسته . شاخه شکسته .

صفت نسبی : صفت نسبی برای نسبت بکارمیرود . اگربخواهیم پارچه رابنخ ومردرا به تهران نسبت دهیم ، صفت نسبی رابکارمیبریم ومیگوئیم پارچه نخی ر مردتهرانی .

علامتهای صفت نسبی ، پساوندهای : ی ، ین ، ینه ، ه ، وار ، وگان میباشد مانند : خانه گلی ، جام زرین ، جامه پشمینه ، کاریکساله ، درّشاهوار ، مرددهگان

پند

هرکه نصیحت نشنود ، تیرملامت شنیدن دارد .

بشدّتی که از روزگار پیش آید، نباید نالید

چون بشهر بصره رسیدیم از برهنگی و عاجزی بدیوانگان مانده بودیم و سه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم. خواستیم که در گرمابه رویم، باشد که گرم شویم که هوا سرد بود و جامه نبود. من و برادرم هریک بلنگی پوشیده بودیم و پلاس پاره یی در پشت بسته از سرما. گفتم اکنون ما را که در حمّام گذارد؟ خرجینکی بود که کتاب در آن مینهادم بفروختم و از بهای آن درمکی چند سیاه در کاغذی کردم که بگرمابه بان دهم تا باشد که ما را دمکی زیادت تر در گرمابه بگذارد که شوخ از خود باز کنیم چون آن درمکها پیش او نهادم در ما نگریست پنداشت که ما دیوانه ایم. گفت بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون میآیند و نگذاشت که بگرمابه بدر رویم از آنجا با خجالت بیرون آمدیم و بشتاب برفتیم. کودکان بر در گرمابه بازی میکردند پنداشتند که ما دیوانگانیم در پی ما افتادند و سنگ میانداختند و بانگ میکردند ما بگوشه یی بازشدیم و بتعجّب در کار دنیا مینگریستیم. مکاری از ما سی دینار مغربی میخواست و هیچ چاره ندانستیم جز آنکه وزیر ملک اهواز که او را ابوالفتح علی بن احمد

میگفتند، مردی اهل بود و فضل داشت از شعر و ادب و هم کرمی تمام، به بصره آمده با ابناء و حاشیه و آنجا مقام کرده، امّا در شغلی نبود. پس مرا در آن حال با مردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنائی افتاده بود و او را با وزیر صحبتی بودی و بهر وقت نزد او تردّد کردی. و این پارسی هم دست تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمّتی کند، احوال مرا نزد وزیر باز گفت. چون وزیر بشنید مردی را با اسبی نزدیک من فرستاد که چنانکه هستی برنشین و بنزدیک من آی. من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم. رقعه یی نوشتم و عذری خواستم و گفتم که بعد از این بخدمت رسم. و غرض من دو چیز بود یکی بی نوائی دوّم گفتم همانا او را تصوّر شود که مرا در فضل مرتبه ایست زیادت تا چون بر رقعه من اطلّاع یابد قیاس کند که مرا اهلیّت چیست تا چون بخدمت او حاضر شوم خجالت نبرم. در حال سی دینار فرستادم که این را به بهای تن جامه بدهید. از آن دو دست جامه نیکو ساختیم و روز سوّم بمجلس وزیر شدیم، مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکو منظر و متواضع دیدیم و متدیّن و خوش سخن و چهار پسر داشت، مهترین جوانی فصیح و ادیب و عاقل و او را رئیس ابوعبدالله احمد بن علی بن احمد گفتندی. مردی شاعر و دبیر بود و جوانی خردمند و پرهیزکار

مارا نزدیک خویش بازگرفت و از اول شعبان تا نیمه رمضان آنجا بودیم . آنچه آن اعرابی کرای شتر بر ما داشت به سی دینار ، هم این وزیر بفرمود تا بدو دادند . و مرا از آن رنج آزاد کردند . خدای تعالی همه بندگان خود را از عذاب قرض و دین فرج دهاد .

و چون بخواستم رفت ، ما را به انعام و اکرام براه دریا گسیل کرد چنانکه در کرامت و فراغ بپارس رسیدیم از برکات آن آزادمرد که خدای عز و جل از آزادمردان خشنود باد . بعد از آنکه حال دنیاوی ما نیک شده بود ، هر یک لباسی پوشیدیم ، روزی بدر آن گرمابه شدیم که ما را در آنجا نگذاشتند چون از در در رفتیم گرمابه بان و هر که آنجا بودند همه برپای خاستند و بایستادند . چندانکه ما در حمام شدیم دلاک و قیم درآمدند و خدمت کردند . و بوقتی که بیرون آمدیم هر که در مسلخ گرمابه بود ، همه برپای خاسته بودند و نمی نشستند تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم . و در آن میانه حمامی بیاری از آن خود میگفت : این جوانان اند که فلان روز ما ایشانرا در حمام نگذاشتیم . وگمان بردند که ما زبان ایشان ندانیم من بزبان تازی گفتم که ، راست میگوئی ما آنیم که پلاس پاره ها در پشت بسته بودیم . آنمرد خجل شد و عذرها خواست . و این دوحال

در مدت بیست روز بود .

و این فصل بدان آوردم تا مردم بدانند که بشدتی که از روزگار پیش آید نباید نالید و از فضل و رحمت آفریدگار جل جلاله و عم نواله ناامید نباید شد که خدای تعالی رحیم است . سفرنامهٔ ناصرخسرو

تمرین : درحکایت فوق چند نوع صفت وجود دارد ؟

دستور

عدد و اقسام آن

در این درس به جمله هائی از قبیل: « سه ماه بود که موی سر باز نکرده بودیم » و « مکاری از ما سی دینار مغربی میخواست » و « این هر دو حال در مدت بیست روز بود » برخوردید . کلمات سه و سی و بیست برای شماره واژه های بعد از خود یعنی ماه ، دینار و روز بکار رفته اند و عدد نامیده میشوند و آن واژه ها را معدود میگویند مثلاً میگوئیم : پنج ریال ، سی روز ، ده سال ، شش ساعت ، کلمات : پنج ، سی ، ده و شش عدد هستند یعنی برای شماره کردن کلمات ، ریال . روز . . . بکار رفته اند و این کلمات را معدود میگویند یعنی مورد شماره واقع شده اند

برای عدد چهار نوع میباشد : اصلی ، ترتیبی ، توزیعی وکسری . عدد اصلی فقط برای تعیین شماره است ودانستن آنها بسته باستماع میباشد ودر فارسی دارای بیست لفظ میباشد بدین ترتیب : یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، شش ، هفت ، هشت ، نه ، ده ، بیست ، سی ، چهل ، پنجاه ، شصت ، هفتاد ، هشتاد ، نود ، صد ، هزار کلمات میلیون ، ملیارد ونظایر آنها فارسی نیستند ولی امروز در زبان ما بکار میروند واز اعداد اصلی شمرده میشوند اینها اعداد اصلی بسیط میباشند ولی اعداد اصلی مرکب از ترکیب اینها بدست میآید . مثلاً یازده از یک وده ، بیست وپنج از کلمهٔ بیست وپنج ترکیب شده اند .

عدد اصلی همیشه پیش از معدود ذکر میشود . مثل : چهار ماه ، ده روز .

ولی گاهی بواسطهٔ ضرورت شعری ممکن است بعد از معدود ذکر شود . مانند : « بسی رنج بردم در این سال سی . » .

گاهی میان عدد ومعدود کلمهٔ مناسب آن معدود ذکر میشود مثلاً برای روزنامه ومجله کلمه شماره بکار میرود (ده شماره روزنامه ، پنج شماره مجله .)

برای کتاب کلمهٔ جلد (پنج جلد کتاب) برای خانه ودکان وکاروانسرا وحجره کلمهٔ باب یا کلمهٔ در (ده باب دکان ، پنج در خانه . . .) وبرای اتومبیل وساختمان کلمهٔ دستگاه (چهل دستگاه عمارت ، هشت دستگاه اتومبیل) وبرای کشتی وهواپیما کلمه فروند (سی فروند هواپیما)

وبرای لباس کلمهٔ دست (پنج دست لباس ...) بکار میرود .

عدد ترتیبی یا وصفی برای بیان مرتبه بکار میرود وبا افزودن یکی از کلمات : م ، می ، مین به آخر عدد اصلی بوجود میآید مانند : پنجم ، چهارمی ، هفتادمین . در عدد ترتیبی معمولاً معدود قبل از آن ذکر میشود : کتاب چهارم ، سال هفتم . ودر بعضی موارد برعکس میشود : هفتادمین سال تولد ، دوم شاگرد دبیرستان .

عدد توزیعی برای بخش معدود به قسمتهای متساوی بکار میرود مثل : پنج پنج ، ده ده ، چهار چهار در سابق با افزودن کلمهٔ (گان) بآخر عدد اصلی بوجود میآید : ده گان ، دوگان ، پنجگان...

عدد کسری برای بیان جزئی از مقدار یا جزئی از واحد بکار میرود : یک چهارم ، پنج هشتم... کلمات نصف ، ثلث ، ربع ، خمس ، سدس ، سبع ، ثمن ، تسع وعشر اعداد کسری عربی هستند که بعضی از آنها در فارسی بسیار متداول میباشد .

نصیحت

یکی را زشتخوئی داد دشنام
تحمل کرد وگفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی
ولیکن عیب من چون من ندانی

جهان پهلوانان ایران

کورنگ بیش از سی سال زندگانی نکرد و بروزگار گرشاسب فرمان یافت و چون گرشاسب بخدای پرستی مشغول گشت، جهان پهلوانی را به نبیرهٔ خود نریمان که پسر کورنگ بود، سپرد. و بروزگار نوذر، هم جهان پهلوان سام نریمان بود و فریادرس، او بود، و جهان را صافی کرد. تا باز که افراسیاب بیرون آمد و در مدت دوازده سال شهر ایران بگرفته بود و نریمان و پسرش سام برو تاختنها همی کردند تا ایران شهر یله کرد و برفت و بعجز باز ترکستان شد و بروزگار زهاسب، جهان پهلوان سام بود و پسرش دستان، عالم همی آباد داشت. تا باز افراسیاب بیرون آمد و ایران بگرفت. و مردمان ایران بزینهار دستان آمدند. تا دستان برفت و رستم چهارده ساله بود و کیقباد را بیاورد و میانه لشگر ترکان رفت و باز آمد و مردیها کرد و افراسیاب را بتاختند و جهان بآرام کرد. تا بروزگار کیکاوس، باز هم بترکستان شد و کین سیاوخش باز آورد تا باز که با کیخسرو برفت و حربها کرد تا یک راه که افراسیاب را بدست آورد و بکشت.

تاریخ سیستان

رستم در دیدهٔ دشمن

سواری پدید آمد از پشت سام — که دستانش رستم نهاده است نام
بیامد بسان نهنگ دژم — که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب — همی زد به گرز و به تیغ و رکیب
نیرزید جانم بیک مشت خاک — ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر ما ز هم بردرید — کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران — بزین اندر افکند گرز گران
بیامد گرفتش کمربند من — تو گفتی که بگسست پیوند من
چنان برگرفتم ز زین خدنگ — که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای — ز چنگش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر — دو پایش بخاک اندرون سر بابر
سواران جنگی همه همگروه — کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و چنگ من — بجنگ اندرون زور و آهنگ من
بدست وی اندر یکی پشه ام — وزین آفرینش پر اندیشه ام
یکی پیلتن دیدم و شیر چنگ — نه هوش و نه دانش نه رای و نه هنگ

عنانش سپرده بدان پیل مست / همش کوه و هم غار و هم راه پست
دلیران و شیران بسی دیده ام / عنان پیچ ازآنگونه نشنیده ام
همانا که کوپال سیصد هزار / ز دندش برآن تارک نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند / بروی و بسنگش برآورده اند
چه دریاش پیش و چه بر بیابان / چه درنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو روز شکار / ببازی همی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دستبرد / ز ترکان نماندی سرافراز گرد

شاهنامهٔ فردوسی

منشور یعقوب

یعقوب به نشابور قرار گرفت، پس او را گفتند که مردمان نشابور میگویند که یعقوب عهد و منشور امیرالمؤمنین ندارد و خارجی است. پس حاجب را گفت رو منادی کن تا بزرگان و علما و فقهای نیشابور و رؤسای ایشان فردا اینجا جمع باشند تا عهد امیرالمؤمنین بر ایشان عرضه کنم. حاجب فرمان داد که تا منادی کردند. بامداد همه بزرگان نیشابور جمع شدند و بدرگاه آمدند. و یعقوب فرمان داد تا دو هزار غلام همه سلاح پوشیدند و بایستادند. هر یک سپری و شمشیری

و عمودی سیمین یا زرین بدست، هم از آن سلاح که از خزانهٔ محمد بن طاهر برگرفته بودند به نشابور. و خود برسم شاهان بنشست و آن غلامان دو صف پیش او بایستادند. فرمان داد تا مردمان اندرآمدند و پیش او بایستادند. گفت بنشینید. پس حاجب را گفت آن عهد امیرالمؤمنین بیار تا بر ایشان بخوانم. حاجب اندرآمد و تیغ یمانی بدست و دستاری مصری اندرآن پیچیده بیاورد و دستار از آن بیرون کرد و تیغ پیش یعقوب نهاد. و یعقوب تیغ برگرفت و بجنبانید. آن مردمان بیشتر بیهوش گشتند. گفتند مگر بجانهای ما قصد دارد. یعقوب گفت: تیغ نه از بهر آن آوردم که بجان کسی قصدی دارم. اما شما شکایت کردید که یعقوب عهد امیرالمؤمنین ندارد خواستم که بدانید که دارم. مردمان باز جای و خرد باز آمدند. باز یعقوب گفت: امیرالمؤمنین را به بغداد نه این تیغ نشانده است؟ گفتند: بلی. گفت مرا بدین جایگاه نیز هم این تیغ نشاند. عهد من و آن امیرالمؤمنین یکی است.

تاریخ سیستان

ارزش دوست

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند، نشاید که بیکدم بیازارند

گلستان

زیان اسراف و تلفکاری

آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غلّه بانباری نهاده بود و ابواب تصرّف در آن مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت به نهایت رسد . از آن فایده تواند گرفت . قضارا موشی که از غایت حرص خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد ، و خوشه پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص در ربابد در حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت . پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خارا شکاف هر جانبی حفره بریدی . ناگاه سر حفره از میان غلّه بیرون آمد و از سقف خانه اش دانه های گندم ریزان گشت . موش بظهور آن نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده و قوت آغاز نهاد و باندک مدّتی موشان محلّه از مضمون آن حال خبردار شده و ملازمت و کمر خدمتگاری بستند .

نظم

این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی

دوستان نواله و حریفان پیاله جمع آمدند و چنانکه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح

و ثنای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف گشاده و بتصوّر اینکه غلّه آنخانه نهایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود ، هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی . و در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت بعشرت مشغول داشتند . دستبرد قحط و تنگسال خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینه سوختگان بمایه بر افروخته در هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بنخوانی میفروختند و کسی نمیخرید .

بیت

هرکه را دیدار نان بودی هوس قرص خور بر آسمان دیدی و بس

گشته زان تنگی جهانی تنگدل گرسنه نالان و سیران سنگدل

موش مغرور . بساط ناز و نعمت گسترده ، نه از قحط سال خبر داشت و نه بر سختی حال مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید ، در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بآن غلّه راه یافته . آه سرد از دل گرم بر کشید و بر فوت آن تأسف بسیار خورد و با خود گفت جزع کردن در قضیه که

تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست. حالا بقیهٔ این غلّه را که در این خانه است جمع کردن و بموضع دیگر بردن اولی مینماید. پس دهقان باخراج آن جزئی که مانده بود اشتغال نمود. در آن محل موش که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص آواز پای دهقان و صدای آمد و شد به سر ایشان نمی شنیدند درمیانه موشی تیزهوش آن صورت را فهم کرد و جهت تحقیق آن به بالای بام برآمده و از راه روزن کیفیت واقعه را مشاهده نمود و فی الحال بزیر آمده قصه با یاران بگفت و خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان هریک بگوشهٔ رفتند و ولینعمت را تنها گذاشتند.

نظم

همه یار تو از بهرتر اشند پی لقمه هوادار تو باشند
چو حالت کاهد از مهر تو کاهند زیانت بهر سود خویش خواهند
از این مشتی رفیقان ریائی بریدن بهتر است از آشنائی

روز دیگر که موش مغرور سر از بالین آسایش برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی را ندید هرچند از پیش و پس تفحص نمود

از مصاحبان کمتر یافت فغانی در گرفت گفت

بیت

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند؟ آیا چه حال بود که از ما جدا شدند؟

پس بجهت تحقیق احوال ایشان، بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمده بر بلای غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافت باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد، در محافظت آن غایت سعی بجا آورد. چون بخانه رسید از غلّه اثری ندید و از آن سوراخ بانبارخانه در آمد مقدار خوردنی که قوت یک شبه را شاید. موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان سر سودا بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلفکاری در ورطهٔ هلاک و خاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد بر وجهی که نقصان بر اس المال نرسد آنرا محافظت نمائید.

بدخل و خرج خود هردم نظر کن چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن

تمرین. درحکایت فوق جمله های کامل و ناقص و مکمّل را تعیین کنید.

یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — وز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
گوش کن پند ای پسر و از بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

حافظ

دستور

اقسام جمله

ادر جمله های زیر خوب دقت کنید :

۱- هوای امروز بسیار گرم است ، ۲- حکما گفته اند که کار و کوشش کلید موفقیت و کامیابی است ۳- تهران که شهری زیباست پایتخت ایران میباشد .

وقتی شما جمله اول را میشنوید یا میخوانید معنای آن بنظر شما تمام است و هیچ حالت انتظاری برای شما نمیماند
این گونه جمله ها را کامل میگویند .

ولی عبارت دوم از دو جمله تشکیل شده است : اول جمله « حکما میگویند » و دوم « کار و کوشش کلید موفقیت و کامیابی است » . وقتی جملهٔ اول گفته یا خوانده شد ، مخاطب یا خواننده در حال انتظار میباشد که جمله دوم ذکر گردد و در واقع معنای جملهٔ اول ناقص است و جملهٔ دوم باید ذکر شود تا آنرا تکمیل کند . جملهٔ اول را در این عبارت ناقص و جملهٔ دوم را مکمل میگویند .

عبارت سوم نیز از دو جمله تشکیل شده است یکی جمله « تهران پایتخت ایران میباشد. » دیگر جمله « شهری زیباست » ولی جمله دوم در میان اجزاء جملهٔ اول واقع شده است و بنحوی است که اگر آنرا برداریم خللی در معنای جمله اصلی پیدا نمیشود بلکه فقط برای توضیح ذکر شده است . این قبیل جمله ها را (که در میان اجزاء جملهٔ دیگر ذکر میشود) معترضه میگویند .

پس اقسام جمله چهار است : کامل - ناقص - مکمل - معترضه .

تمرین : در اشعار فوق چند نوع جمله میتوانید بیابید ؟

سخنی که با فتح بغداد برابر بود

چنین آورده اند که فضل وزیر مأمون خلیفه بمروعتاب کرد با حسین مصعب پدر طاهر ذوالیمینین و گفت پسرت طاهر دیگرگونه شد ، باد در سر کرد و خویشتن را

نمی‌شناسند. حسین گفت ایها الوزیر. من پیری ام درین دولت بنده و فرمان بردار. و دانم که نصیحت و اخلاص من شمار امقرّر است، امّا پسرم طاهر از من بنده‌تر و فرمان بردارتر است، و جوابی دارم درباب وی سخت کوتاه امّا درشت و دلگیر اگر دستوری دهی بگویم. گفت دادم. گفت ایدالله الوزیر امیرالمؤمنین او را از فرودست‌تر اولیا و حشم خویش بدست گرفت و سینهٔ او بشکافت و دلی ضعیف که چنوئی را باشد از آنجا بیرون گرفت و دلی آنجا نهاد که بدان دل برادرش را، خلیفه چون محمّد زبیده، بگشت و با آن دل که داد آلت و قدرت لشکر داد امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده هنیت، میخواهی که ترا گردن نهد و همچنان باشد که اوّل بود؟ بهیچ حال این راست نیاید مگر او را بدان درجه بری که از اوّل بود من آنچه دانستم بگفتم و فرمان تراست فضل سهل خاموش گشت چنانکه آن روز سخنی نگفت، و از جای بشده بود و این خبر بمأمون برداشتند سخت خوش آمدش جواب حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت «مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر آمد که پسرش کرد»

تاریخ بیهقی

دستور

معانی متداول بعضی از حروف اضافه

کار حروف اضافه ربط اجزاء جمله بیکدیگر است. مثلاً حرف «ب» در جملهٔ «جمشید بمدرسه رفت» این است که اجزاء این جمله را باهم مربوط میکند. حروف اضافهٔ بسیط عبارتند از: از، ب، اندر، با، برای، بی، جز، تا، چون، در.

چون ربط اجزاء جمله اقسام گوناگون دارد از قبیل ظرفیت زمانی و مکانی، سببیت، جزئیت تعدیه، ابتدا، اختصاص... و تعداد حروف اضافه اندک است. بدینجهت برای بعضی از حروف اضافه معانی متعدد میباشد. که به بعضی از آنها ذیلاً اشاره میگردد

متداولترین معانی حرف اضافه «از».

۱- آغاز و ابتدا. مانند: از خانه تا مدرسه میدوید. از امروز تا پنج روز دیگر باو مهلت داده‌اند.

۲- تعدیه. یعنی سبب تعدّی فعل از فاعل به مفعول میباشد. مانند: پول را از من گرفت

۳- سببیت و علیت: از تنبلی خودت بود که در امتحان موفق نشدی. از بدبختی امروز دیر بیدار شدم.

۴- اختصاص : شاهنامه از فردوسی است . در این معنی گاهی با کلمهٔ «آن» ذکر میشود .

۵- جزئیت : چند تن از شاگردان در امتحان موفقیت پیدا نکردند .

۶- طرف ، سو : از اصفهان برگشت . پدرم از شمیران برگشت

معروفترین معانی حرف «ب»

۱- سببیت : بکار و کوشش آرزو برآید .

۲- تعدیه : بدوستم گفتم

۳- سوی : برادرم بارو پا رفت . آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند آیا شود که گوشهٔ چشمی بما کنند .

۴- سوگند : بخدا ، بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود نیرزد آنکه دلی را زخود بیازاری .

۵- ظرف زمان : فردوسی بسال ۴۲۹ پا بعرصهٔ وجود گذاشت .

۶- ظرف مکان : بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است .

۷- مصاحبت : خواهرم بسلامت از مسافرت برگشت

باید دانست که بعضی از حروف اضافه دو جمله را بیکدیگر مربوط میسازند . در اینصورت

از حروف ربط میباشند . مثلاً حرف «تا» اگر بمعنای انتها باشد ، حرف اضافه است مثل «از خانه تا مدرسه» از امروز تا یکماه دیگر و در غیر اینصورت حرف ربط میباشد :

تا توانی دلی بدست آور دل شکستن هنر نمیباشد .

عیسی برهی دید یکی کشته فتاده حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت
کای کشته که را کشتی ؟ تا کشته شدی زار تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت

و همچنین کلمهٔ «چون» اگر بمعنای مانند و مثل باشد ، حرف اضافه است . مثل

لب رستم از خنده شد چون بسد چنین گفت نیکی ز یزدان سزد

قطرات اشک چون دانه های مروارید بر گونه هایش غلتید .

تمرین : در قطعهٔ گذشته حرف اضافهٔ «از» بچند معنی بکار رفته است ؟

باغ خندان

بخندد همی باغ چون روی دلبر ببوید همی خاک چون مشک اذفر
بسبزه درون لاله نو شکفته عقیق است گویی به پیروزه اندر
همه باغ کِله است و اندر کشیده بهر کِله پرنیانی معصفر

همه کوه لاله است و آن لاله زیبا | همه دشت سبزه است و آن سبزه درخور
بهارا بآئین و خرم بهاری | بمان همچنان سالیان و بگذر
بصورتگری دست بردی زمانی | بگند آوری گوی بردی ز آزر
چه صحرا و چه بزمگاه فریدون | چه بستان و چه رزمگاه سکندر
ز نقاشی و بتگری ها که کردی | ز تو خیره مانده است نقاش و بتگر
ز نسرین درآویختی شکل لؤلؤ | ز گلبن درآویختی عقد گوهر
بهر مجلسی از تو رنگی دگرگون | بهر باغی از تو نگاری است دیگر

فرخی

تمرین . در اشعار فوق ، حرف « ب » بچند معنی بکار رفته است ؟

عاقبت مدّعی نادان

در شهری طبیبی بود حاذق ، مذکور به یمن معالجت ، مشهور به معرفت دارو و علّت ، رفقی شامل ونصیحتی کامل مایه یی بسیار و تجربتی فراوان ، روزگار چنانکه عادت ویست در باز خواستن مواهب و ربودن نفایس اورا دستبردی نمود تا قوّت مادّت و نور بصیرت او در تراجع افتاد

بتدریج چشم جهان بین او بخوابانید . و نادانی عرصه خالی یافت دعوی علم طب آغاز نهاد و ذکر او در افواه افتاد . و ملک آن شهر دختری داشت و به برادرزاده خود داده بود اورا در حال وضع حمل رنجی حادث گشت . طبیب دانا را حاضر آوردند زنرا از کیفیّت رنج نیکو پرسید چون جواب بشنود و تمام بر علت وقوف یافت بدارویی اشارت کرد که آنرا زامهران خوانند گفتند بباید ساخت گفت چشم من ضعیف است شما بسازید . در این میان مدّعی بیامد و گفت کار من است و ترکیب آن میدانم ملک اورا پیش خواند و فرمود که در خزینه رود و اخلاط دارو بیرون آورد در رفت و بی علم و معرفت کاری در پیش گرفت از قضا صرّه زهر هلاهل بدست او افتاد آنرا بر دیگر داروها بیامیخت و بدختر داد . خوردن همان بود و جان دادن همان . ملک از سوز دختر شربتی از آن دارو بدو داد بخورد و بجای خود سرد شد .

این مثل بدان آوردم تا بدانند که کار بجهالت و عمل به شبهت عاقبتی وخیم دارد . «کلیله و دمنه»

زیور نادان

نادانرا به از خامشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست

آورده اند که بفلان شهر درختی بود و در زیر آن سوراخ موشی بود و نزدیک آن گربه یی خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی . روزی صیادی دام بنهاد گربه در دام افتاد . و موش بطلب طعمه از سوراخ بیرون رفت ناگاه نظر بر گربه انداخت . چون او را بسته دید شاد گشت . در این میان دید که راسوئی از جهت او کمین کرده است . سوی درخت التفات نمود بومی قصد او داشت ، بترسید و اندیشید که اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم بوم فرود آید و مرا درباید و اگر پیشتر روم گربه بر راه است متحیّر شد و با خود گفت : در بلاها باز است و انواع آفت بمن محیط . با اینهمه دل از خود نشاید برد و هیچ پناهی مرا بهتر از سایهٔ عقل نیست و هیچ دستگیری ثابت قدم تر از سالار خرد نه . و مرا هیچ تدبیر به از صلح با گربه نیست که در عین بلا مانده است و بی معاونت من از آنجا خلاص نتواند یافت و شاید بود که سخن من بگوش خرد استماع نماید و بر صدق گفتار من وقوف یابد و از نفاق به پرهیزد . پس نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست ؟ گفت : مقرون با بواب بلا و مشقّت . موش گفت : هرگز

شنونده یی از من جز راست نشنوده است و من همیشه بغم تو شاد بودمی . لیکن امروز در بلا شریک تو ام و خلاص خویش در آن پندارم که بر خلاص تو مشتمل است بدان سبب بر تو مهربان گشته ام . اگر مرا ایمن گردانی و تأکیدی بجای آری با تو بپیوندم و بندهای ترا ببُرم و فرج یابی . این ملاطفت بپذیر و در این کار تأخیر منمای . چه ، رستگاری ، به بقای یکدیگر متعلق است چنانکه کشتی بسعی کشتی بان بکرانه آب رسد و کشتیبان بدلالت کشتی از خطر موج دریا برهد . چون گربه سخن موش بشنید شاد گشت و گفت : من این مصالحت و مناصحت می پذیرم و شکر منّت آن ابد الدّهر التزام مینمایم . موش پیشتر آمد گربه او را گرم پرسید . راسو و بوم رفتند و موش باهستگی بندهای او را بریدن گرفت .

کلیله و دمنه

این عالم بر مثال کوه است

اگر آدمیرا شادئی در دل میآید ، جزای آنستکه کسی را شاد کرده است و اگر غمگین میشود ، کسی را غمگین کرده است .

این عالم بر مثال کوه است ، هرچه گوئی از خیر و شرّ ، جواب همان شنوی اگر گمان بری که من خوب گفتم و کوه زشت جواب داد محال باشد .

اگر کسی در حق کسی نیک گوید، آن خیر و نیکی بوی عاید میشود و در حقیقت آن ثنا و حمد خود میگوید، نظیر این چنان باشد، که کسی گرد خانه خود ریحان و گل کارد، هر باری که نظر کند گل و ریحان بیند و او دائماً در بهشت باشد. چون خو کرد بخیر گفتن، مردمان نیز خیر او گویند و چون بخیر کی مشغول شوند آنکس محبوب وی باشد و چون از ویش یاد آید، محبوب را یاد آورده باشد و یاد آوردن محبوب گل و گلستانست و روح و راحت است.

خیر کن با خلق بهر ایزدت　　یا برای راحت جان خودت
تا همه ره دوست بینی در نظر　　در دلت ناید ز کین ناخوش صور

(مقالات مولوی مشهور بفیه مافیه)

دستور
تجزیه و ترکیب

تجزیه در دستور زبان عبارتست از جدا کردن اجزاء جمله و تشخیص دادن تعداد آنها و اینکه هر یک از آنها کدام نوع از انواع ده گانه کلمه میباشد

و ترکیب عبارت است از بیان عمل و نوع هر یک از اجزاء جمله و چگونگی ترکیب آنها

پس در تجزیه معلوم میشود که مثلاً کلمه آیا از نوع اسم است؟ و در اینصورت کدام قسم از

آنست، عام است، یا خاص؟ مفرد است یا جمع؟ ....

یا از نوع فعل است؟ و در این حال چه قسم از فعل است؟ ماضی است؟ یا مضارع؟ یا مستقبل؟ .... یا ضمیر است؟ و در اینصورت آیا متصل است یا منفصل؟ شخصی است؟ یا اشاره؟ یا مشترک؟ ....

امّا در ترکیب مشخّص میشود که: جمله کامل است؟ یا ناقص؟ یا مکمّل؟ یا معترضه؟ و همچنین اجزاء آن از قبیل فعل و فاعل اند یا مسند الیه و مسند و رابطه؟

فائده تجزیه و ترکیب روشن شدن قواعد دستوری است و در واقع تمرین قواعد دستوری میباشد. برای نمونه یک عبارت از درس گذشته تجزیه و ترکیب میشود:

این عالم بر مثال کوه است - هر چه گویی از خیر و شر، جواب همان شنوی.

این : اسم اشاره (برای اشاره به نزدیک) مسند الیه.

عالم : اسم ذات، مفرد، بسیط، معرفه (بواسطهٔ این) مشارالیه

بر : حرف اضافه

مثال : اسم معنی مفرد، بسیط، مضاف، مسند

کوه : اسم ذات مفرد، بسیط، مضاف الیه

است : فعل ربطی («بر مثال کوه» را به «این عالم» ربط میدهد)

هر : ازمبهمات (مفعول صریح ومقدم برای فعل «گویی»، وحرف «را» بواسطهٔ وضوح حذف شده است

چه : ربط («گویی» را به «هر» ربط میدهد)

گویی : فعل مضارع ازگفتن ، متعدی ، معلوم ، دوم شخص مفرد (ی ضمیر متصل فاعلی)

خیر : صفت ، مطلق ، معمولی ، مفعول بواسطه برای فعل «گویی»

و : حرف عطف

شر : صفت ، معمولی ، مطلق ، مفعول بواسطه برای فعل «گویی»

جواب : اسم معنی ، مفرد بسیط ، مفعول صریح برای فعل «شنوی» ومقدم براو علامت «را» بواسطهٔ اختصار ووضوح حذف شده است

همان : مبهم مرکب (مفعول صریح برای «شنوی» ومقدم براو

شنوی : فعل مضارع (دراینجا اخباری) ازشنیدن ، متعدی ، معلوم ، دوم شخص مفرد (ی ضمیر متصل فاعل)

جمله «این عالم برمثال کوه است» کامل است وازمسند الیه ومسند وفعل رابط تشکیل شده است .

جمله «هرچه گوئی ازخیروشر» ناقص وازفعل وفاعل ومفعول صریح وغیرصریح تشکیل شده است .

جمله «جواب همان شنوی» مکمل معنای جملهٔ قبلی است وازفعل وفاعل ومفعول درست شده است .

نواختیا فصل طرب کن ربابها

از کوه بر شدند خروشان سحابها   غلطان شدند از بر البرز آبها
باد بهار آمد و بر بوستان گذشت   بگرفت زلف سنبل از آن باد تابها
یکباره بلبلان همه در بوستان شدند   یکسر برون شدند ز بستان غرابها
دوشینه بادهای تر از سوی بوستان   بر روی باز دند سحرگه گلابها
وقت سحر ز بانگ نوازنده مرغها   بر هر کرانه ساخته بینی ربابها
قمری چو بر چنار سرائی همیکند   بلبل ز سرو بن دهد او را جوابها
هر لحظه بر هوا نگری لشکری کشن   شمشیرها کشیده برون از قرابها
چون صد هزار جام بلورین واژگون   بر آبدان ز ریزش باران حبابها
جنبانی ار عنان بسوی باغ مر ترا   پنهان شود بجوید سپرغم رکابها

خوبان سپیده دم بسوی بوستان شدند — از بهر دیدن رخ گل با شتابها
گوئی دمیده هر طرف از روی دلبران — در سایه گاه بید بنان آفتابها
وقتی خوش است عاشق دلداده را کنون — در خانه داشتن نتوان با طنابها
زین فصل و بابها که کتاب زمانه راست — تو اختیار فصل طرب کن ز بابها
جز روز خرمی نبود در حساب عمر — ما برگرفته ایم ز گیتی حسابها
زین انقلابها که جهان راست غم مخور — کاندر پناه شاهی از این انقلابها

محمود خان ملک الشعراء

حکایت

چنین آورده اند که در ایام ابو العباس سفاح که نخستین خلیفتی بود از عباسیان شاعری بود نیک رأی و نیکو اشعار و نیکو سخن و نام او ابو دلامه روزی بنزدیک ابو العباس سفاح رفت گفت یا ابا دلامه از من حاجتی بخواه ابو دلامه گفت بفرمای تا مرا سگ شکاری دهند گفت بدهم گفت اسبی که بر پشت او شکاری کنم گفت بدهم گفت غلامی که اسب را زین کند گفت بدهم گفت کنیزکی که از گوشت شکار خوردنی سازد گفت بدهم گفت صاحب عیال شدم خانه باید گفت بدهم گفت چون خانه و عیال شد لابد ضیاعی بباید که از آن غله باشد گفت صد جفت

زمین آباد و صد جفت از زمین غیر آبادان ترا باقطاع دادم گفت یا امیر صد جفت غیر آبادان چه باشد گفت در او کشت و زرع و کشاورز نباشد گفت یا امیر من هزار و پانصد جفت زمین از بیابان بنی اسد که در آن هیچ نباتی نباشد ترا اقطاع دادم سفاح بخندید و فرمود که هر دویست جفت از زمین برکشت او را دهند ابو دلامه از پیش ابو العباس بیرون آمد با جمله التماس و غرض بحاصل و مراد تمام

(از کتاب آداب الحرب و الشجاعه)

خزان

تا باغ زرد روی شد از گشت روزگار — بر سر نهاد توده کافور روزگار
از برف شد بدایع کهسار در حجاب — وز ابر شد صنایع خورشید در حصار
هامون برهنه گشت ز دیبای هفت رنگ — گردون نهفته گشت چو از ابر سیل بار
باد صبا بباغ بسوزد همی بخور — باد خزان بچرخ برآرد همی بخار
زاغ سیاه رفت بمیراث بوستان — باغ سپید داد بتاراج لاله زار
آذر بجای لاله کوهی است با فروغ — آذر بجای سوسن جوئی است آبدار
هست آبگیر را بر جام اندرون مقام — هست آفتاب را بجان اندرون قرار
بر دوش دشت هست ز کافور طیلسان — بر گوش باغ هست ز دینار گوشوار

هر روز بر درخت بپوشند جامه‌ای — کش زر پخته پود بود سیم خام تار
یکچند نوبهار بیاراست روی خویش — آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار
زود اکه نوبهار برآرد سر از زمین — گردد بدولت ثقة الملک آشکار

(امیر معزی)

این جهان کوه است و فعل ما صدا

گرچه دیوار افکند سایه دراز — بازگردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما صدا — سوی ما آید ندا اندر ندا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش — زانکه تخم است و برویاند خداش
چندگاهی رو بپوشاند که تا — آیدت زان بد پشیمانی حیا
کی کجی کردی و کی کردی تو شر — که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان — نیکیی کز پی نیامد مثل آن
ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی تو باشد در ایشان ای فلان
آن تویی کان زخم بر خود میزنی — بر خود آندم تار لعنت میتنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان — ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
چون بقعر خوی خود اندر رسی — پس بدانی کز که بود آن ناکسی

پیش چشمت داشتی شیشه کبود — زآن سبب عالم کبودت مینمود
زانکه مثل او جزای او شود — چون جزای سیئه مثلش بود
این ندانی کز پی من چه کنی — عاقبت در چاه خود را افکنی

(مولوی)

علامت و نقطه گذاری

گذاشتن علامتهای مخصوص و نقطه‌ها در موقع نوشتن، کار خواندن را بسیار آسان مینماید و خواننده را از اشتباه و لغزش باز میدارد. بنابراین شایسته است که دانش آموزان باین موضوع توجه کنند و در موقع نوشتن آن علامتها و نقطه‌های مخصوص را بجای خود بکار برند:

۱- علامت سکته یا فاصله (ویرگول) باین شکل (،) این علامت بقدر نیم ثانیه بتلفظ فاصله میبخشد. بنابراین در هرجا چنین فاصله‌یی پیش آمد باید علامت آن نیز نوشته شود. مثال: زمین، ماه و سیارات هم در گردشند. آب، باد، خاک، و آتش را چهار عنصر نامند

۲- نقطه. در آخر جمله کامل گذاشته میشود و علامت سکوت و فاصله نسبةً مدیدی میباشد.

مثال :

مردم ، عمر خود را بنادانی صرف نکنید . دانش آموزان ، ناگفتنی را نگوئید .

۳ - دو نقطه (:) این علامت موقعی بکار میرود که جمله یا عبارت بعد از آن جمله یا عبارت پیش از آنرا شرح و تفسیر کند . مثال :

فردوسی میگوید : چو ایران نباشد ، تن من مباد .

فریدون را سه پسر بود : ایرج ، سلم ، و تور

۴ - نقطه و علامت پرسش (؟) که در آخر جمله استفهامی گذاشته میشود :

کسی کند دل آزاده را به بند اسیر ؟

آنانکه خاک را به نظر کیمیا کنند .

آیا شود که گوشهٔ چشمی بما کنند ؟

۵ - علامت معترضه یا مابین الهلالین (پرانتز) موقعی بکار میرود که کلمه یی یا جمله یی میان اجزاء اصلی جمله دیگر واقع شود . و یا برای حبس کلمه یا جمله در وسط عبارت بکار میرود مثال : انوشیروان (پادشاه دادگر ایران) از سلسلهٔ ساسانیان بود

سعدی (وقتی بایران برگشت) دو کتاب (گلستان و بوستان)

تألیف کرد .

۶ - نقطه یا علامت تعجب (!) این علامت در موقع تعجب ، همچنین شک و تردید و ترس بکار میرود مثال :

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند   بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست !

نامه نگاری

عناوین مختلف و نامه های خانوادگی و دوستانه و اداری

عناوین مختلف

بشاهنشاه مینویسند :

پیشگاه مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاهی ارواحنا فداه .

بملکه مینویسند :

پیشگاه مبارک علیاحضرت ملکه پهلوی

بولایت عهد مینویسند :

پیشگاه مبارک والاحضرت همایونی ارواحنا فداه .

بشاهزادگان مینویسند :

پیشگاه مبارک والاحضرت اقدس روحی فداه .

بمجلس شورای ملی یا سنا مینویسند :

ساحت مقدس مجلس شورای ملی (یا سنا) شید الله ارکانه .

بنخست وزیر مینویسند :

جناب آقای نخست وزیر محبوب و معظم :

به وزراء مینویسند :

جناب آقای وزیر محترم ....

یا مینویسند : مقام معظم وزارت جلیله ....

بنمایندگان مینویسند

جناب آقای .... نماینده محترم مجلس شورای ملی .

بسناتورها مینویسند :

جناب آقای .... سناتور محترم

باستانداران مینویسند :

جناب آقای استاندار معظم استان ....

برؤسای ادارات مینویسند :

ریاست معظم اداره .... شهرستان ....

بفرماندهان ارتش :

تیمسار معظم فرماندهی لشگر ....

بمجتهدان مینویسند :

حضرت ملاذ الانام قدوة العلماء الاعلام آقای .... دامت افاضاته

یا مینویسند : .... حجة الاسلام والمسلمین علامة المجتهدین حضرت آقای .... دامت برکاته .

یا مینویسند : حضرت آیة الله العظمی آقای ....

ادام الله ظله العالی علی مفارق الانام .

نامه بپدر و درخواست کتب دبیرستان

تاریخ ....

حضرت خدایگانی محترم ابوی مکرم لطفاً ملاحظه فرمایند

تصدق وجود مبارکت گردم پیوسته از درگاه خداوند متعال، سلامت [illegible]ت جنابعالی را خواستارم امیدوارم که وجود آن قبله گاهی معظم در سایه حمایت یزدان عاری از هرگونه ملال باشد . بطوریکه خاطر مبارک مستحضر است در خردادماه سال جاری باموفقیت تمام امتحانات کلاس اول دبیرستان را بپایان رسانیده و چند روز پیش برای ورود بکلاس دوم نام نویسی کرده ام اینک در پیوست ، صورت کتب مورد نیاز سال دوم را ارسال محضر انور داشته تقاضا دارم با تسریع در فرستادن آنها بر مراتب مسرت و سپاسگزاریم بیفزائید .

عموم افراد خانواده سلامت و دعاگوی وجود مبارک میباشند در خاتمه آرزومندم که سایهٔ مبارک آن پدر بزرگوار از سر این خانواده کم و کوتاه نگردد و خداوند مرا توفیق عنایت فرماید که با انجام تکالیف کلاسی و کسب فیض بیشتر از محضر دبیران محترم ، هرچه افزون تر ، رضایت خاطر و خشنودی جنابعالی را جلب نمایم .

فرزند شما - امضاء

جواب

تاریخ ....

نورچشمی عزیزم　　نامهٔ مورخه .... شما رسید خیلی خوشحال شدم
مدتی که از طرف شما نامه نرسیده بود نگران بودم باکمال ذوق وخوشحالی کتابهای
مورد احتیاج شما را خریده وسیلهٔ پست ارسال داشتم . آرزوی من این است
که باسعی وکوشش درراه حاضرکردن دروس وانجام تکالیف کلاسی ، شمع فروزانی
برای خانواده وعضو مفید و مؤثر برای میهن عزیز گردید .

فرزند گرامی بیش از پدر وافراد دیگر خانواده ، مادر وطن ، چشم براه ترقی
وتعالی نوباوگان خود میباشد بکوش وغفلت نکن سربلندی وافتخار کشور بوجود
دانشمندان بسته است آیندهٔ　درخشانی برای تو پیش بینی میکنم تمام افراد خانواده
را احوال پرسم . امضاء

نامه بمادر

تاریخ ....

مادر عزیز ومهربانم　　ساعتی که میخواستم از حضور مبارک سرکار علیه جدا شوم
تحت تأثیر دو احساس شدید بودم اول متأثر از اینکه مادر عزیزم را ترک میگویم

وبرای مدتی مدید از فیض دیدارش محروم خواهم بود دیگر مسافرت بمنظور ادامه تحصیل
برایم لذت بخش بود مخصوصاً احساس دومی از این لحاظ غلبه داشت که درراه کسب
دانش هرچه زیادتر کوشا باشم آرزوی قلبی شما مادر بزرگوارم بیشتر برآورده میشود . هرچند که
از همدیگر دور باشیم خاله مهربانم با ورود من از فرط شادی بگریه افتاد وچندین بار صورتم را
بوسید از من خواسته که سلام و مراتب اشتیاق ایشان را بحضورتان معروض دارم . از
دور دست شما را میبوسم . دختر شما - امضاء

جواب

تاریخ ....

دختر ارجمند وگرانمایه ام　　چشم براه نامه ات بودم که در بهترین ساعت
رسید چندین بار آنرا خواندم روزی که حرکت کردید جای شما خیلی خالی بود بی اختیار وکرر
نامتان بر زبانم می آمد و هر دفعه اشک دور چشمانم حلقه میزد ولی همانطور که نوشته اید
تنها آرزوی من خوشبختی تست آنهم فقط با زیور دانش وتقوی فراهم میشود .
رنج دوری را بامید موفقیتتان تحمل میکنیم شب وروز دیده بآیندهٔ　پرسعادت تو دوخته ام
نصایح مرا فراموش نکن از قول من بخالهٔ　مهربانت سلام برسان از مهر وعلاقهٔ

ایشان نسبت بشما خوشحال و سپاسگزارم هردو بهتر میدانید که قلب من نمیتواند جز در گرو محبت خواهر و دختر عزیزم باشد .

امضاء

نامه به دوست

تاریخ ....

سرور فروزنده اخترم پس از استعلام حالات شریف و عرض ارادت انشاءالله وجود مبارک سلامت است و من کما فی السابق مشمول مراحم و الطاف بی پایان سرکار هستم مدّتی پیش خبر کسالت شما را شنیده بیش از حد غمگین و مضطرب شدم ولی از راه دور جز تحمّل نگرانی و اندوه و جز دعای خیر برای بهبود آن دوست مهربان کاری نمیتوانستم انجام دهم تا اینکه با کمال خوشوقتی اطلاع حاصل شد که کسالت برطرف گردیده . این خبر مسرّت انگیز بینهایت موجب شعف و انبساط خاطرم شد و بر آنم داشت که بمنظور تجدید آب و هوا و برای اینکه پس از مدّتی طولانی از فیض دیدار شریف برخوردار گردم شما را باین وسیله به .... دعوت نمایم . لحظات ورودتان را با کمال بی صبری انتظار میکشم و آرزومندم که هرچند کار زیاد داشته باشید ولو برای مدّتی کوتاه با اجابت این درخواست بر مراتب سرافرازی و امتنانم بیفزائید

بازآ که در فراق تو چشم امید وار چون گوش روزه دار بر الله اکبر است

قربان شما - امضاء

جواب

تاریخ ....

دوست ارجمندم را قربانم نامهٔ پرمهر و محبت شما رسید و روشنی بخش دیده و دلگردید از اظهار لطف و احوال پرسیهای جنابعالی بینهایت خوشحال و سپاسگزارم همانطور که مرقوم فرموده بودید مدّتی بیمار و بستری بودم خدا را شکر که کسالت برطرف گردیده ولی قریب یکماه اضطراراً از دروس خود عقب مانده ام قلب شما گواهی میدهد که چقدر به دیدار وجود شریف مایلم ولی برای جبران دروس عقب افتاده با کمال تأسف اجابت دعوت شما را به تعطیل تابستان محوّل مینمایم . از طرف دیگر رشتهٔ دوستی من و شما بقدری محکم و ناگسستنی است که جدائی و گذشت زمان را تأثیری در آن نخواهد بود . درخاتمه مراتب ارادت خود را تجدید نموده سعادت و سلامت شما را از یزدان بزرگ خواستارم

تصدّق شما - امضاء

درخواست کتاب بعنوان امانت

تاریخ ......

حضور مبارک دوست بزرگوارم جناب آقای ..... روحی فداه

قربانت گردم   با تقدیم سلام و مراتب ارادت ، از برادرتان شنیدم که دیوان یغما را اخیراً برای شما از تهران فرستاده اند متمنی است آنرا چند روزی بعنوان امانت به بنده لطف و این نامه را بعنوان قبض تلقی فرمائید . گو اینکه میدانم امانت دادن کتاب برای شما عذاب روحی محسوبست ولی مطمئن باشید که کتاب یغما بیغما نخواهد رفت   محب شما - امضاء

جواب

تاریخ ......

دوست ارجمندم حضرت آقای .... دام اقباله العالی

نامهٔ شیرین جنابعالی زیارت شد ، کتاب یغما را وسیلهٔ حامل ارسال خدمت داشتم . برادر جان ! شاید فراموش کرده اید که امانت دادن کتابهای خطی که نسخهٔ آنها کمیاب یا منحصر بفرد میباشد ، مشکل است برای اینکه اطمینان داشته باشید در مقابل دوستان مخصوصاً جنابعالی مضایقه ای در کار نیست کتاب مزبور را چنانکه

در پشت جلد آن نوشته ام برای همیشه بمحضر انور تقدیم داشتم باین ترتیب کتاب یغما بیغما رفت .   قربان شما - امضاء

دعوتنامه

تاریخ ....

دوست وفادارم   با تقدیم مراتب ارادت عرض میشود : روز جمعه باتفاق چند نفر از دوستان صمیمی که از هر حیث توافق روحی و اخلاقی با شما دارند در باغ بنفشه قصد صرف ناهار و گردش و تفریح داریم چون افتخار پذیرائی با بنده است و از نظر لطف خاصی که بمن دارید خواهشمندم با تشریف فرمائی خود بر سرور و شعف مجلس بزم ما بیفزائید . امیدوارم که هر کار مهمّی که نیز داشته باشید بخاطر صفا و مناظر شاعر پسند باغ بنفشه این دعوت مقرون باجابت گردد .   دوست صمیمی شما - امضاء

تبریک عید

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن   مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

دوست گرامی   آرزومندم که تبریکات صمیمانهٔ من بمناسبت حلول عید سعید ملّی . در محضر انورتان مورد قبول یافته میمنت سال نو طلیعهٔ موفقیتهای بزرگ

برای سرکار عالی باشد . ارادتمند - امضاء

جواب

در شب عید نظر بر گل خندان افتاد

بی سبب عکس تو در آینه جان افتاد

متقابلاً با اظهار تشکر از مراحم عالیهٔ آن جناب بعرض تبریک مفتخرم از خدا میخواهم که در سال نو ستارهٔ اقبال شمارا درخشان تر نموده باین وسیله موجبات سربلندی دوستان را بیش از پیش، فراهم آورد .

باتقدیم احترامات - امضاء

نمونه های دیگر

فرارسیدن سال نو و تجدید جوانی طبیعت را بآن سرور گرامی تهنیت گفته امیدوارم که بیمنت نوروز موفقیتهای روزافزون و شکوفه های سعادت برای جنابعالی بار آورد خدمت عموم افراد خانوادهٔ معظم تبریکات صمیمانهٔ خود را معروض داشته شمول الطاف فرد فرد آنان را برای خود، سرلوحهٔ گنجینه آرزوهای دل میدانم .

خواهان سعادت شما - امضاء

جواب

متقابلاً، تبریکات صمیمانه وادعیهٔ خالصانه خود را تقدیم حضور انور داشته از خدا میخواهم که روزگاران متمادی و اعیاد متوالی سالم و شادکام و بیش از پیش منشاء خدمات گرانبها باشید . عموم افراد خانواده بعرض تبریک مفتخر و از محبتهای آن جناب سپاسگزارند .

قربان شما - امضاء

تسلیت

تاریخ ....

دوست داغدیده ام   از شنیدن خبر جانگداز فقدان مادر گرامی شما بی نهایت متأسف گردیده خود را قلباً در این مصیبت بزرگ شریک میدانم . گرچه تحمل این درد از عهدهٔ روح و قلب حساس شما خارج است ولی امیدوارم که برای شادی روح پرفتوح آن مرحومه، صبر و شکیبائی پیش گیرید . بنیاد عمر همهٔ ما بر آب و حباب نهاده شده از طی این راه دردناک چاره ای و از نوشیدن این شربت ناگوار گریزی، نداریم .   امضاء

بخط سید حسین میرخانی

واژه نامه

(حرف الف)

آباء ـ پدران
آبگیر ـ گودال آب
آذر ـ آتش
آزر ـ پدر ابراهیم (ع)
آژنك ـ چین
آغوش ـ بغل نام بنده
آفاق ـ افقها
آفت ـ بلا
آماس ـ برآمدگی
ابریق ـ افتابه
ابدالدهر ـ همیشه روزگار
ابله ـ بیخرد . نادان
ابناء ـ پسران
اثقال ـ سنگینی‌ها . بارها
اثناء ـ میان
اتلاف ـ تلف کردن
اجتناب ـ دوری کردن
اجداد ـ نیاکان
احداث ـ بفتح اول جوانان
احیاء ـ بفتح اول زندگان
اختلاط ـ آمیزش
اخلاط ـ بفتح اول اجزاء
ادیم چرم ـ سفره چرمی
اذفر ـ دارای بوی تند
ارثماطیقی ـ ریاضی
ارسلان ـ بیشتر برای بنده وغلام نام گذاری میشود
ارشاد ـ راهنمائی کردن
استحقار ـ کوچك شمردن
استر ـ قاطر
استطاعت ـ توانگری
استعداد کردن ـ آماده شدن
استغفار ـ طلب آمرزش
استفسار ـ جستجو کردن
استقامت ـ ایستادگی پایداری
استنباط ـ بیرون آوردن
استهزاء ـ ریشخند کردن
اسرار ـ رازها
اسراف ـ زیاده روی درخرج
اصول ـ ریشه‌ها
اصیل ـ ریشه‌دار . نجیب
اضطراب ـ پریشانی
اعداء ـ دشمنان

اعدام ـ بفتح اول عدمها
افسر ـ تاج
افواه ـ دهنها
اقامت ـ ماندن
اقلیدس ـ نام یکی از ریاضی‌دانان و کتاب اودرهندسه
اقناع ـ قانع کردن
الحان ـ آهنگها
الطاف ـ مهربانیها
الوان ـ رنگها
الوند ـ نام کوهی است درهمدان
امارات ـ علامتها . نشانه‌ها (بفتح اول)
امتناع ـ خودداری
امراء ـ (جمع) امیر . فرماندهان
امم ـ (جمع امت) . امتها
انبان پوست . کیسه پوستی
انتفاع ـ سودبردن
انعام ـ بکسر اول بخشیدن
انفاق ـ خرج کردن
انگشتری ـ مخفف انگشترآرای
اولی ـ شایسته‌تر
اهل تمیز ـ اهل تشخیص
اهل تهلیل ـ گویندگان لااله‌الاالله مسلمانان
اهلیت ـ شایستگی
ایهاالامیر ـ ای امیر
ایدر ـ اینجا
ایرانشهر ـ کشورایران
ایصال ـ رساندن، پیوند کردن
ایمن . بکسرسوم ـ آسوده
ایهاالوزیر ـ ای وزیر

(حرف ب)

بالیدن ـ بزرك شدن . نمو کردن
بتگر ـ سازنده بت
بحر ـ دریا
بخور ـ صمغی است که درموقع سوختن بوی خوشی دارد ، بوی خوش
بخیل ـ خسیس
بدایع ـ چیزهای نو
بدر ـ قرص تمام ماه
برز ـ نوخاستگی ـ بلندبالا
برنشستن ـ سوارشدن
بزه ـ (بفتح اول ودوم) گناه
بصیرت ـ بینائی
بضاعت ـ کالا ـ سرمایه
بعینه ـ خودآن
بقعت ـ پشته ، بارگاه
بلاغت ـ رسائی درسخن و نظم و نثر
بنه ـ اثاث واسباب خانه
بوقلمون ـ دیبا

بواعث ـ باعث‌ها
بهره ـ قسمت

(حرف پ)

پارسا ـ پرهیزگار
پالودن ـ صافی کردن . افزون‌شدن
پتگر (بفتح اول) کالامال. بافنده‌شال
پرند ـ حریرساده
پیرایه ـ آرایش ـ زیور

(حرف ت)

تأدیب ـ ادب کردن
تارك (بفتح سوم) فرق‌سر
تازی ـ عربی
تأویلات ـ تفسیرها
تثمیر ـ بثمررساندن
تحسین ـ آفرین کردن
تحویل ـ نقل‌دادن
تدارك ـ فراهم کردن ـ جبران
تذرو ـ قرقاول
تراجع ـ برگشت . بعقب‌رفتن
ترحم ـ دلسوزی
تردد ـ آمدورفت
ترسا ـ خائف‌ازخدا ـ مسیحی
ترصیع ـ نشاندن‌جواهر
ترغیب ـ تشویق
تزویر ـ دروغ گفتن. فریب‌دادن

تشفی ـ بهبود ـ فرونشستن
تطاول ـ تجاوز . غارت
تعالی ـ برتراست (فعل)
تعلم ـ آموختن
تغابن ـ زیان‌دیدن. افسوس‌خوردن
تغییر ـ دگرگونگی
تفاریق ـ قسمتها درجه‌ها
تفحص ـ جستجو کردن
تفهیم ـ فهماندن
تقدس (بفتح سوم وچهارم) ـ پاك است
تکفل ـ عهده‌دارشدن
تلطف ـ لطف‌ومهر
تلقی ـ برخورد
تمجید ـ بزرك داشتن
تموز ـ ماه‌دهم‌رومی‌ها مطابق‌تابستان
تنگدل ـ نازکدل . زود رنج
تمهید ـ پایه گذاردن . آماده‌شدن
تواضع ـ فروتنی
توابع ـ تابع‌ها ـ دنباله‌ها
توقیع ـ دستخط. فرمان بر پشت یا بالای نامه
توزی ـ لباس نازك تابستانی
توهین ـ خوارشمردن
تهاون ـ سستی کردن
تهذیب ـ پاکیزه گردانیدن
تهور ـ بی‌باکی

تهیگاه ـ بین شکم وپهلو
تیهو ـ پرنده‌ایست شبیه کبك

حرف (ث)

ثبات ـ پایداری
ثعبان ـ افعی
ثناء ـ ستایش
ثواب ـ اجرومزد

(حرف ج)

جامع ـ جمع کننده مسجد
جبلت ـ منش
جبین ـ پیشانی
جبهه ـ پیشانی
جثه ـ کالبد
جزع ـ بی‌تابی
جل‌جلاله ـ بزرك‌است بزرگواری او .
جوشن ـ زره
جولاهه ـ بافنده
جهود ـ یهود
جهول ـ نادان

حرف (چ)

چیست ـ چالاك
چل ـ مخفف چهل
چنو ـ مانند او

حرف (ح)

حاجب ـ پرده‌دار

حادثات ـ پیشآمدها
حاذق ـ استاد ـ کارآمد
حاسد ـ حسدورز وحسود
حانوت ـ دکان
حب‌الوطن ـ دوستی وطن
حجار ـ سنگتراش
حجب ـ پرده‌ها. موانع
حدت ـ تندی
حذر ـ دوری
حراست ـ حفظ ونگهبانی
حرب ـ جنك
حرس داشتن ـ پاسبانی کردن
حرص ـ آز
حریم ـ پیرامون . سراپرده
حسرت ـ افسوس
حشم ـ چاکران
حصار ـ قلعه
حصین ـ استوار
حضار ـ حاضران
حضر ـ خانه‌نشینی ـ ضد سفر
حفاظ ـ خویشتن‌داری
حفره ـ گودال ـ چاله
حلم ـ بردباری
حلیت ـ ظاهر . هیات
حمیت ـ مردانگی
حواشی ـ پیرامونها . چاکران
حوالی ـ اطراف

حیز ـ جا . مکان
حیل ـ جمع حیله . حیله‌ها

حرف (خ)

خاتم ـ نگین انگشتر
خارا ـ سنك محکم
خاربن ـ درخت خار
خازن ـ خزینه‌دار. گنجور
خبث ـ پلیدی . ناپاکی
خبیث ـ پلید . ناپاك
خدم ـ خدمتگراران
خدنك ـ نام درختی است که چوب شیره‌ازآن میگرفتند
خرد ـ کوچك
خرابات ـ شرابخانه
خسان ـ فرومایگان
خستن ـ مجروح کردن ـ مجروح شدن .
خسیس ـ پست . فرومایه
خصلت ـ خوی ـ عادت
خصمان ـ دشمنان
خضراء ـ سبز
خطر ـ بزرگی. کنایه ازبلا
خطیب ـ سخنران
خطیر ـ بزرك
خلد ـ مضارع ازخلیدن ـ فرورفتن
خلد ـ بهشت
خلل ـ برهم خوردگی ـ عیب
خمار ـ میفروش
خنك ـ بضم اول ودوم خوشتا
خوان ـ سفره
خوشاب ـ سیراب . تازه
خوید ـ سبزه گندم وجو

حرف (د)

دارالکفر ـ کشور کفر
داغ ـ سوزانـدن جایی ازبدن ـ نشانه .
دراج ـ نام پرنده‌ایست .
دریوزه ـ گدائی
دژم ـ افسرده
دستار ـ دستمال . روپاك
دشمن‌کام ـ مطابق‌خواست‌وآرزوی دشمن. بدبخت
دشنه ـ بفتح‌اول ـ خنجر
دغل ـ ناپاك . مکروحیله
دلنمودگی ـ مهربانی
دمع ـ سرشك . اشك
دوتو ـ دوقسمت
دوزخ ـ جهنم
دون ـ پست . فرومایه
دهر ـ روزگار

حرف (ذ)

ذبول ـ پژمردگی . لاغری
ذخیره ـ اندوخته
ذکاء ـ هوش

حرف (ر)

رادی ـ بخشندگی
راسخ ـ محکم . استوار
راس‌المال ـ سرمایه . قیمت‌خرید
راسو ـ موش خرما
راغ ـ مرغزار. صحرا
رباب ـ نام سازی است
رحل ـ زین . منزل . اثاث
رحمة‌الله علیه ـ رحمت خدا براو باد .
رذایل ـ جمع رذیله ؛ پستها
رزان ـ درختان انگور
رسائل ـ نامه‌ها
رسته ـ بضم‌اول ـ روئیده . بفتح اول ـ نجات یافته
رکاکت ـ سستی
رکیب ـ سوار. رکاب
رند ـ زیرك . بی‌قید . بی‌باك
روزشمار ـ روزقیامت
روضه ـ باغ
ریا ـ خود را خوب جلوه دادن . ظاهرسازی

حرف (ز)

زامهران ـ نام داروئی است
زبر ـ روی
زرینه طشت ـ کنایه است ازآفتاب
زفرین ـ حلقه در
زلت ـ لغزش . گناه
زنادقه ـ بددینان
زندباف ـ پیروکیش‌زردشت. کنایه است ازبلبل
زنگـار ـ زنك‌زدن فلزات . رنك سبز
زوال ـ نیستی ونابودی
زورق ـ قایق ـ کشتی کوچك
زهد ـ پرهیزکاری
زیت ـ روغن زیتون . روغن
زینهار ـ پناه . امان

حرف (ژ)

ژاژ ـ نام گیاهی است بسیاربیمزه وهرچندشترآنرا بجود نرم نشود وکنایه ازسخن یاوه است
ژاژخای ـ یاوه‌گوی
ژیان ـ تندوخشمگین

حرف (س)

سبحان ـ پاك ومنزه است
سپرغم ـ ریحان ومطلقا بهرگل گفته میشود
سحاب ـ ابر
سخا ـ بخشش
ستبر ـ کلفت
ستبردل ـ سختدل
سترك ـ بسیار بزرك
ستور ـ چهارپا مخصوصااسب‌واستر

وخر

سر ـ راز

سروش ـ فرشته

سعدان ـ گیاه‌خارداری‌است‌مخصوص شتر

سفله ـ پست وفرومایه

سقط ـ (بکسراول) افتادن . پست. افتاده درنوشته (وبفتح‌اول ودوم) متاع

سلاح ـ اسلحه

سلسله ـ رشته

سماع ـ شنیدن(آوازخوش)

سماك ـ ماهیان ـ وسیله بلندکردن

سمند ـ اسب‌دارای‌رنك‌مایل‌بزردی

سنجاب ـ نام جانوریست که‌پوست آن‌برای‌لباس وپوشش‌مورداستفاده است

سودا ـ بیماری‌روحی،مالیخولیا

سوری ـ کسیکه‌دنبال‌خوشی‌وشادی خویش‌است

سوسن ـ نام‌گلی‌است

سهی ـ دیدنی، تازه

سیاقت ـ روش . راندن‌بیك‌طریق

سیر ـ (جمع‌سیره) روشها

سیرت ـ روش. خلق

سیئه ـ بد، ناپسند

حرف (ش)

شیرغان ـ نام دهی‌است دراطراف بلخ

شبه ـ سنك‌سیاه‌وبراق. خرمهره

شرر ـ پارهٔ‌آتش

شره ـ آز. حرص

شریف‌النسب ـ بزرك‌نژاد

شفاعت ـ میانجیگری. واسطه‌شدن

شفقت ـ مهربانی

شکیب ـ صبروتحمل

شمایل ـ (جمع‌شمیله)طبیعتها.اخلاق

شنگرف ـ رنگی‌است‌ازترکیب‌سیماب وگوگردبدست میآید ونقاشان‌آن رابکاربرند

شوخ ـ چرك

شوخ و شنك ـ خوش وشاداب و بذله گوی

شهد ـ عسل. شیرینی

حرف (ص)

صبوری ـ شکیبائی

صدر ـ سینه، بالا

صدره ـ نیم‌تنه

صره ـ کیسه‌پول

صعب ـ دشوار

صوب ـ طرف. سوی

صومعه ـ کوه . پشته‌که تارك دنیا برای‌مسکن‌خودانتخاب میکند

حرف (ض)

ضخامت ـ ستبری. کلفتی

ضیاع ـ (جمع ضیعه) زمینها . کشتزارها

ضیعت ـ زمین‌کشتزار

حرف (ط)

طباع ـ منشها. طبعها

طراز ـ سجاف‌جامه. آراستن زینت دادن. نقش‌ونگار

طراوت ـ تازگی

طعن (طعنه) زخم‌نیزه وزبان

طوع ـ میل وخواست

طیره ـ (بفتح اول) سبکی . آزردگی

طیلسان ـ (بفتح‌اول) پوستین

حرف (ظ)

ظفر ـ پیروزی

ظلوم ـ ستمکار. ظالم

حرف (ع)

عاج ـ دندان‌فیل

عار ـ ننك

عاصی ـ گناهکار. نافرمان

عافیت ـ بهبود . سلامت

عالمین ـ دوجهان

عتاب ـ (بکسراول)گله. درشتی

عجب ـ (بضم‌اول) خودپسندی

عدو ـ دشمن

عروق ـ رگها. پیوندها

عزوجل ـ گرامی وبزرگوار است (دوفعل)

عز ـ (بکسراول)بزرگواری. عزت

عزلت ـ گوشه‌گیری

عزیمت ـ قصد

عشر ـ یکدهم. ده‌یك

عطایا ـ بخششها

عقاب ـ شکنجه . سزا درآنجهان

عقار ـ زمینها. اثاث‌خانه

عقاقیر ـ (جمع‌عقار) نام‌درختی‌است گلدار

عقد ـ (بکسراول)گردن‌بند

عقوبت ـ عذاب‌جزاوسزای‌کرداربد

حرف (ف)

فرج ـ گشایش(بفتح‌اول‌ودوم)

فراق ـ (بکسراول) جدائی

فروغ ـ روشنائی

فرقدان ـ نام دوستاره‌ایست‌نزدیك قطب شمال‌یکی روشن‌ترازدیگری

فرودست ـ زیردست

فطنت ـ هوش وزیرکی

فضیحت ـ رسوائی

فلاح ـ رستگاری

فکور ـ بافکر

حرف (ق)

قاقم ـ (بضم‌سوم) پوست سفید و گرم که بزرگان ازآن برای‌لباس

زمستان فراهم میکنند
قبح ـ زشتی
قحط ـ تنگی
قدر ـ اندازه. توانائی (بفتح دوم). قضاو
سرنوشت
قدس‌الله‌روحه ـ روانش‌را پاکیزه
گرداند
قدمت ـ کهنگی
قراب ـ (بکسراول) غلاف
قران ـ نزدیکی. نزدیك ویکجاشدن
دوستاره دربرجی
قطب ـ میخ وسطسنك آسیاب. مدار
وچرخ
قفال ـ کلید ساز
قفس ـ جایگاه مخصوص پرندگان
ودرعربی با «ص» نوشته میشود
قلع ـ کندن
قمری ـ نوعی‌ازکبوتراست
قمع ـ کندن
قوت ـ غذا
قهر ـ غلبه
قیم ـ دلاك. کیسه کش. سرپا

حرف (ك)

کائنات ـ موجودات
کاژ ـ لوچ. دوبین
کالبد ـ قالب. تن‌وبدن
کامه ـ خواهش وآرزو
کانا ـ نادان. ابله. بی‌عقل
کاوین ـ کابین. مهرزن
کرا ـ کرایه
کشکین ـ نان‌جو. نان مخلوط از
جو، باقلا، نخودو کندن
کشن ـ انبوه. بسیار
کفاة ـ (جمع کافی) کافیان
کلان ـ بزرك
کله ـ چادر. خیمه
کنش ـ کردار. طبیعت
کوپال ـ گرز
کوس ـ طبل. نقاره
کوشك ـ عمارت بلند. قصر
کوکبه ـ جماعت ملتزم رکاب

حرف (ل)

لاحول گویان ـ گفتن لاحول ولاقوة
الابالله . این کلمه درمورد راندن
دیونصیحت و ترس . گفته میشود
کنایه‌است‌ازتعجب وناراحتی
لاف‌زدن ـ ادعاکردن. خودستائی
کردن
لخت ـ پاره. قسمت
لقاطات ـ (جمع لقاطه) چیزهای کم
بها. ته‌مانده‌ها

(حرف م)

مؤاخذت ـ گرفتاری
مؤانست ـ انس پیدا کردن

ماکیان ـ مرغ‌خانگی
مؤلفات ـ تالیف‌شده‌ها. کتابها
مام ـ مادر
مومن ـ باایمان. گرونده
مؤید ـ استوار ومحکم گردیده .
تقویت‌شده
ماهو ـ نام حاکم سیستان ازطرف
یزدگرد
مباسطت ـ گسترش دادن . پهن
کردن
متردد ـ دودل
متقبل ـ پذیرنده
متمادی ـ طولانی
متفرق ـ پراکنده
متوافق ـ توافق‌دارنده. همراه
مجانبت ـ دوری کردن. کناره گیری
مجاور ـ همسایه. کسیکه سالیان‌دراز
درجوارقبریکی‌ازائمه‌ساکن باشد
مجاهده ـ کوشش
مجسطی ـ (بکسراول) کتابی‌است
درنجوم تالیف‌بطلمیوس
محابا ـ (مخفف محاباة) جانبداری
ملاحظه. پروا
محادثه ـ حدیث گفتن
محاسن ـ خوبیها
محتسب ـ داروغه
مخایل ـ آثار. علامتها
مخزن ـ گنجینه
مدعی ـ خواهان. لاف‌زننده
مذبح ـ جای کشتار
مراعی ـ چراگاهها
مرسل ـ فرستاده‌شده. ساده‌وروان
(درنثر)
مرمت ـ اصلاح. تعمیر
مری ـ (بکسراول) برابرشدن
مزین ـ آراسته
مسا ـ شام. شب
مستحکم ـ استوارشده
مستغل ـ چیزی درآمددار ازقبیل
دکان. خانه‌وزمین که باجاره میدهند
مستغنی ـ بی‌نیاز
مستوجب ـ سزاوار
مستوره ـ پوشیده. زن پاکدامن
مسجع ـ باآهنك. قافیه‌دار
مسدود ـ بسته شده
مسطر ـ (بکسرمیم) خط کش
مسلخ ـ (بفتح اول) محل کندن لباس
درحمام. محل کندن پوست
مشفق ـ مهربان
مصاحبان ـ همدمان
مصارف ـ هزینه‌ها
مصحف ـ کتاب. قرآن
ملازمت ـ همراهی
ملعون ـ نفرین شده

ممتاز ـ جدا. برجسته
ممقوت ـ مورددشمنی
منادمت ـ همدمی
منادی ـ (بفتح‌دال) جارزدن
منار ـ جای‌افروختن‌آتش
مناصحت ـ پندواندرزدادن
مناظره ـ اظهارنظر کردن
منتفع ـ سودبرنده
منشآت ـ نوشته‌ها
منشور ـ فرمان
منظر ـ آنچه‌بچشم میآید. چشم‌انداز
منکر ـ زشت. ناشایسته
مولانا ـ سرورما
مهابت ـ شکوه. ترس
مهار ـ افسار
مواهب ـ بخششها
موبد ـ دانشمند دینی در کیش زردشتیان
موروث ـ ارث‌برده
موزون ـ سنجیده‌شده
موسوم ـ نامیده‌شده
مهنا ـ گوارا

حرف (ن)

نادره ـ بی‌مانند. کمیاب
نافذ ـ فرورونده. مؤثر
ناموس ـ غیرت،شرف. آبرو
نایژه ـ گلوگاه. لولهٔ آفتابه
نبیره ـ فرزندزاده
نبی ـ پیغامبر
نخاس ـ برده‌فروش
نخبه ـ برگزیده
نخوت ـ خودپسندی
ندامت ـ پشیمانی
نسرین ـ نام گلی‌است
نسیان ـ فراموشی
نصایح ـ پندها
نظاره ـ نگریستن
نفاق ـ دوروئی
نفرت ـ رمیدگی. بیعلاقگی
نفقات ـ (جمع نفقه) هزینه‌ها
نقب ـ راه زیرزمینی
نمام ـ سخن‌چین
نواحی ـ اطراف
نواله ـ خوراك
نیارست ـ نتوانست(ازیارستن)
نیایش ـ ستایش. پرستش. تحسین وآفرین
نیمروز ـ ظهر. سرزمین‌سیستان
نیوشنده ـ گوش‌کننده
نیت ـ قصد

حرف (و)

وبال ـ بدفرجامی. سختی. وخامت
وثاق ـ (بفتح‌اول) بندیکه برآن چیز بندند (بضم‌اول) اتاق
وحل ـ (بفتح‌اول‌و دوم) گل

وحی ـ ندای‌آسمانی
وخیم ـ ناسازگار
وداع ـ بدرود
وسیع‌الصدر ـ فراخ‌سینه
وضیع ـ پست
وطا ـ فرش
وقوف ـ آگاه‌شدن. ایست‌کردن
وقیعت ـ بدگوئی. سرزنش
ولینعمت ـ صاحب نعمت

حرف (ه)

هزیمت ـ شکست
هژیر ـ (بضم‌اول) خوب. نیکو
هلال ـ ماه‌شب‌اول
هلاهل ـ زهری‌که هیچ‌تریاق‌ندارد
هماره ـ مخفف همواره . پیوسته
همانند ـ مثل‌ومانند
همچندان ـ برابر. مساوی
هنك ـ سنگینی ووقار. زوروقدرت
هیأت ـ وضع. صورت
هیمه ـ هیزم

حرف (ی)

یارای ـ قدرت‌توانائی
یارحیم ـ ای مهربان
یاغفور ـ ای‌آمرزنده
یال ـ گردن
یاوه‌درای ـ بیهوده‌گوی. لاف‌زن
یله ـ رها
یمن ـ میمنت. مبارکی

اسامی کتب و کسانیکه از آنها در تهیه مطالب

این کتاب استفاده شده است

اخلاق جلالی – در تهذیب اخلاق و تدبیر منزل و سیاست مدن که مطالب آن از اخلاق ناصری اقتباس شده است. مولف آن جلال الدین دوانی (متوفی در ۹۰۸) است

اخلاق محسنی – در مطالب اخلاقی است و مشتمل بر چهل باب میباشد و تالیف آن در سال ۹۰۰ توسط ملاحسین واعظ کاشفی انجام یافت و بنام ابوالغازی سلطان حسین میباشد

اخلاق ناصری – از مولفات دانشمند عالیقدر خواجه نصیر الدین طوسی (متوفی در ۶۷۲) در مطالب اخلاقی است

الفرج بعد الشدة – تالیف مولانا حسین بن اسعد بن الحسین المؤیدی دهستانی است که از یك اصل عربی تالیف قاضی ابوعلی دانشمند قرن چهارم گرفته شده

انوار سهیلی – تالیف ملاحسین واعظ کاشفی و درباره مطالب اخلاقی بزبان حیوانات است و در واقع همان کتاب کلیله و دمنه میباشد ولی با اسلوب تکلف آمیز و متصنع عصر مولف نوشته شده است

بوستان – اثر منظوم استاد سخن سعدی شیرازی است که در سال ۶۵۵ برشتهٔ نظم در آمد

بهارستان جامی – اثر منثور مولانا نور الدین عبدالرحمن جامی است که بتقلید از گلستان نوشته شده

تاریخ بیهقی – تاریخ بزرگی بود درشرح احوال غزنویان ولی اکنون مقدار کمی از آن در دست است بنام تاریخ مسعودی مشهور است و در شرح وقایع ده سالهٔ سلطنت سلطان مسعود میباشد و از شاهکارهای نثر فارسی

میباشد. مولف آن خواجه ابوالفضل محمد بن حسن بیهقی دبیر معروف غزنوی است

تاریخ سیستان – کتابیست در شرح حوادث شهر سیستان. نام مولف و تاریخ تالیف آن معلوم نیست

تاریخ گزیده مستوفی – مولف آن حمدالله مستوفی قزوینی که تاریخ مفصل دیگری را بنام ظفرنامه مشتمل بر هفتاد و پنج هزار بیت بنظم درآورد

تجارب السلف – تالیف هندو شاه بن سنجر بن عبدالله الصباحی میباشد و در تاریخ ۷۲۴ انجام یافت کتابی است در تاریخ عمومی اسلام و ایران

تحفة الاحرار جامی – مثنوی است عرفانی اثر منظوم عبدالرحمن جامی که در تاریخ ۸۸۶ بنام ناصر الدین عبدالله معروف به خواجهٔ احرار از رؤسای صوفیان نقشبندی سروده است

جوامع الحکایات – کتاب مفصلی است در چهار جلد مشتمل بر بیست و پنج باب و دوهزار و یکصد و چند حکایت تاریخی، اخلاقی و ادبی از مولفات سدیدالدین محمد عوفی بخارائی از نویسندگان قرن ششم میباشد

روضة الانوار – تالیف ملامحمد باقر معروف به محقق سبزواری معاصر شاه عباس ثانی است و کتاب خود را بنام این پادشاه کرده و معروف به روضة الانوار عباسی میباشد

سفرنامه – از مولفات ناصر خسرو و شرح سیاحت های هفت سالهٔ او است

سندبادنامه – تالیف محمد بن علی بن محمد ظهیری سمرقندی و حاوی افسانه‌ها و حکایات اخلاقی و اجتماعی نظیر کلیله و دمنه میباشد

سلامان و ابسال – اثر منظوم مولانا عبدالرحمن جامی بسبك مثنوی است که از یك قصه و داستان قدیمی اقتباس شده است

شاهنامه – اثر منظوم شاعر حماسه سرای ایران ابوالقاسم فردوسی

میباشد که مشتمل برشرح حال پنجاه تن از پادشاهان است که آغاز آنها کیومرث وفرجامشان یزدگرد سوم میباشد وازپرارزش ترین گنجینه‌های ادبی ایران بشمارمیآید

فردوس المرشدیه فی اسرار الصمدیه ـ تالیف محمود بن عثمان و درشرح حال شیخ ابواسحق کازرونی عارف مشهورمیباشد . تاریخ تالیف آن سال ۷۲۸ است

فیه مافیه ـ از گفته‌های مولاناجلال الدین است خطاب به معین الدین پروانه که بـه حلقهٔ درس و صحبت استادگرویده بوده و در باره مطالب عرفانی است

کلیله ودمنه ـ تالیف ابوالمعـالی نصرالله بن محمدبن عبدالحمید منشی از نویسندکان بزرك قرن ششم است ومشتمل برمواعظ اززبان مرغان وبهائم وبه نثرمصنوع ولی جاذب ومطبوع میباشد

کیمیای سعادت ـ کتابیست مذهبی واخلاقی ازمولفات ابوحامد محمد غزالی طوسی متوفی بسال ۵۰٤

گرشاسب نامه ـ کتابیست منظوم اثرطبع ابونصرعلی بن احمد طوسی معروف به اسدی ازشاعران قرن پنجم وتاریخ تالیف آن سال ٤۵۸ میباشد

گلستان ـ اثرنفیس وپرارزش استادسخن سعدی شیرازی است که درسال ۹۵٦ بتالیف آن پرداخت

مثنوی مولانا ـ اثرمنظوم شاعرتواناوبزرك ایران مولاناجلال الدین است ومشتمل برشش دفترومطالب عرفانی است

نصیحة الملوك ـ کتابیست درپند واندرز واخلاق تالیف ابوحامد محمدبن غزالی طوسی متوفی در ۵۰۵

ابن یمین ـ امیرمحمودبن امیریمین الدین طغرائی ازشاعران قرن هفتم و واوائل قرن هشتم می باشددیوانش مشتمل برغزلیات وقطعه‌های پندآمیزاست

ادیب پیشاوری ـ ازشاعران وادیبان ودانشمندان عصراخیر میباشد ودارای اشعاری محکم است ودرادبیات عرب ومنطق وفلسفه صاحبنظر بوده است

وفات اودرسال ۱۳٤۹ قمری اتفاق

ادیب الممالك فراهانی ـ میرزاصادق امیری معروف به ادیب الممالك ازشعرای بزرك عصرمشروطیت میباشد درسال ۱۳۳٦ وفات یافت

امیرمعزی ـ محمدبن عبدالملك برهانی متخلص به معزی ازگویندگان معروف قرن پنجم است دردربارملکشاه سلجوقی وسنجرمیزیست ودرحدودسال ۵۲۰ درگذشت

انوری ـ اوحدالدین محمدانوری معاصر باسلطان سنجرواز شاعران بنام ایرانست دیوان اشعارش مشتمل براصطلاحات ریاضی ومطالب علمی واخلاقی است وفات اودرسال ۵۸۳ اتفاق افتاد

ایرج میرزا ـ جلال الممالك ایـرج میرزا فرزید غلامحسین میرزا نوهٔ پسری فتحعلیشاه قاجاراست که بسال ۱۲۹۱ قمری متولد شده وبسال ۱۳۰٤ شمسی وفات یافت . اشعـارش فصیح و روان و دور از هرگونه تکلف است

پروین اعتصامی ـ دختریوسف اعتصامی است وشاعرهٔ نامدار معاصر میباشد درتاریخ ۲۸۵ تولد ودر ۱۳۲۰ وفات یافت

سعدی ـ ازشاعران ونویسندگان بزرك ایران است .کتاب گلستان اثرمنثور وبوستان اثرمنظوم او میباشد ودارای غزلیات وقصائد واشعـار دیگری می باشد . دراوائل قرن هفتم متولد ودرحدود سال ٦۹۱ درشیراز وفات یافت.

عطاملك جوینی ـ برادر خواجه شمس الدین محمد جوینی صاحب دیوان است که ازطرف شاه مغول حکومت داشت وهمت به بسط علم وادب گماشت وخود دارای آثارگرانبهائی است .

فروغی ـ مرحوم محمد ذکاءالملك فروغی ازرجال نامی ودانشمند این عصر می باشد ودارای آثار پراوجی مانندسیرحکمت دراروپامی باشد.

ملك الشعراء ـ محمودخان ملك الشمراء متوفی درسال ۱۳۱۱ قمری فرزند عندلیب ونواده صبای کاشانی است وازمفاخر ادبی عصراخیراست.

مسعود سعد ـ ازگویندگان دوره غزنوی وسلجوقی است وچون

هیجده سال ازبهترین دوره‌های عمرخودرا درزندانها گذراند اشعاراو در این زمینه بسیارجانسوز ومؤثرمیباشد

مولوی ـ مولانا جلال‌الدین از شاعران بزرگ تصوف می‌باشد و آثار منظوم‌او بنام مثنوی وغزلیات (بنام شمس تبریزی) می‌باشد.

ناصرخسرو ـ شاعر و حکیم بود دارای‌آثارمنثور ازقبیل‌سفرنامه وجهٔ دین و زادالمسافرین وچندکتاب دیگر می‌باشد. معروفترین‌اثرمنظوم او همان دیوانش میباشدکه مشتمل بر مطالب کلامی وفلسفی وپند واندرز می‌باشد.

نظامی ـ ابومحمد الیاس‌نظامی گنجوی شاعرداستانسرای معروف ایران دارای مثنویاتی بنام حمسه میباشد که عبارتند از: مخزن‌الاسرار، خسروشیرین، لیلی ومجنون، هفت‌پیکر، واسکندرنامه. وفات‌این‌شاعردرسال ۵۹۷اتفاق‌افتاد

فهرست قطعات قراءت

فهرست دستور





بها در تمام کشور ۴۰ ریال

فارسی و دستور زبان

سال دوم دبیرستان



نگارش

سعید نفیسی - استاد دانشگاه

محمّدعلی روحانی - دکتر مهدی محقق - محمّد نصر آبد